

رمان: موکل یا عشقم؟

نویسنده: بیتا مرادی

ژانر: عاشقانه، کلکلی، هیجانی.

هدف: عشق واقعی هرگز از بین نمیرود

خلاصه: پسری که بخاطر انتقام دنبال وکیل میگردد و از طرف پسر عموش سراغه یه دختر وکیل میره و در این بین اتفاقاتی میوفته

ز قدم زدن که هیچوقت سیر نمی شم ولی فکر کنم هوا داره بارونی می شه و به همین دلیل، به سمت خونه راه افتادم.

وارد خونه شدم لباس های بیرونم رو عوض می کنم و یه تاپ و شلوارک می پوشم، رفتم جلوی آینه یه رژ کالباسی زدم و به خودم نگاه کردم؛ چشم های بزرگ مشکی با مژه های پرپشتی دارم دماغ معمولی و تقریباً کوچیکه و لب های قلوه ای دارم و پوستم هم سبزه است درکل خوبم زیبایی چشم گیری ندارم ولی راضیم (از بس قانع و با ادبم) خخ رفتم توی آشپزخونه و شروع کردم به غذا درست کردن واسه خودم، یه ماکارونی خوشمزه درست کردم ترشی رو از یخچال در آوردم روی میز همه چیز رو چیدم و مثل قحطی زده ها می شینم پاش و کلش رو می خورم وقتی کامل سیر شدم جمعش می کنم از اونجایی که حوصله ظرف شستن ندارم ولش می کنم و می رم تو اتاقم، رو تختم دراز می کشم، گوشیمو از رو عسلی بر می دارم چک می کنم بازم کسی نیست پیام داده باشه، بعضی وقتا مطمئن می شم که من رو از یتیم خونه آوردن آخه پدرومادر عزیز یه زنگی چیزی بزنید ببینید دخترتون زنده است یا مرده؛ پوف بیخیال بابا

الان یه آهنگ میذارم واسه قر زدن آخه یه مدته خیلی تو کمرم جمع شده؛ یه آهنگ هندی عالی میذارم، از اونجایی که از وقتی اومدم تهران واسه شغلم که عرضم به حضورتون وکیلیم، کلاس های رقص پی در پی باعث شده رقصم در حد نیم ملی عالی بشه؛ اها گذاشتم صداهم رو که تا آخر زیاد کردم حالا برو که رفتیم؛ اها اها آره همینه، مثل دیوانه ها جوگیر شده بودم داشتم همینطوری می رقصیدم و بالا پایین می پریدم که یهو صدای در اومد، یکم کمش کردم، ببینم واقعا در زدن یا توهم زدم؛ تق تق آ انگار نه توهم نزدم یکی داره درو از جاش در میاره، این دیگه چه خریه وایسا بابا اومدم وایسا درو باز کردم.

یه پسر که فکر کنم، بیست و شش ساله بود یه ته ریش خوشگل داشت لباش رو وای ننه؛ نطقش نداشت کامل بررسیش کنم حیف شد ایشالله دفعه بعد، پسر _ خانم شما....

انگار یه دفعه لال شد بنده خدا، هی کجا رفتی الو با توام ها دستمو همینطور تگون می دادم و حرف می زدم، به جای اینکه به صورتم نگاه کنه به لباس هام زل زده بود انگار که چی؛ ای داد خاک تو سرم با این وضع اومدم، یکی زدم تو سرم داشتم هی به خودم غر می زدم اصلا حضور اون رو یادم رفته بود هی می گفتم: « وای دختر تو آخه کی می خوی آدم شی، با این وضع لباس میان بیرون. » همون لحظه وجدانم بیدار شد و گفت: « آخرش به حرفم رسیدی ها! من میگم تو آدم بشو نیستی نگو، نه!»

ببین وجدان جون الان وقتش نیست بعدا به حساب تو هم می رسم، الان باید ببینم ایشون چی میگن؛ وای به کل اونو یادم رفته بود ها، وقتی به خودم اومدم که اون داشت زمین رو گاز می گرفت ببین ها بخاطر وجدانم آبروم پیشه اینم رفت انگار قصد تموم کردن خنده شو نداشت.

من _ هووی آقای به ظاهر محترم چی انقدر خنده داره که داری زمین رو یه لقمه می کنی؟! انگار یکم به خودش اومد هر چند آثار خنده رو صورتش بود ولی یهو جدی شد و گفت _ والا با بیست و هفت سال سن تا حالا همین شاهکاری رو ندیده بودم. (آها پس بیست و هفت سالشه) داشت به سر تا پام اشاره می کرد، کثافت عوضی داشت مسخره م می کرد. گفت _ فکر کنم دادین اجاره، نه؟! بعد دستشو به سرش اشاره داد، هی از خنده لبش رو گاز می گرفت. عصبانی شدم آخه به چه حقی همچین حرفی میزنه. من _ آره به شما اجاره دادم چون خیلی لازمتون بود دیگه منم دلسوز، گفتم گناه دارین بزار حداقل من این خوبی رو درحقتون کنم. حالش جا اومد دیگه آثار خنده تو صورتش دیده نمیشد به جاش شده بود یه پا گوجه فرنگی خوشگل، خواست چیزی بگه بخاطر اینکه اوضاع بدتر نشه گفتم _ خوب امری داشتن اومدین در خونه م. بعد دستمو به کمرم زدم یهو انگار چیزی یادش اومده باشه گفت _ خونه رو گذاشتی رو سرتون اصلانم کک تون نمیگره که ممکنه مزاحمت ایجاد کنی واسه همسایه هاتون.

یه دستمو به بالای سرم بردم دنبال خونه می گشتم بعد گفتم کو پس؟! من که فکر نمی کنم خونه ای بالا سرم باشه. بعد یه دستمو به زیر چونه م زدم طوری که انگار می خوام فکر کنم بعد یکم سرمو کج کردم به سقف زل زدم راستش می خواستم حرصش رو دربارم آخه فقط یه کوچولو صداس زیاد بود، بچه سوسول! اونم انگار از این حرکت عصبانی شد چون انگشش رو تهدید وار آورد جلو صورتم با هر جمله ش به عنوان مهر تایید انگشش رو جلوی صورتم تکون می داد و گفت فقط کافیه یه بار دیگه سرو صدا کنی، صدای موزیک رو بلند کنی و باعث مزاحمت من شی و نذارید رو طرح تمرکز کنم فقط یه ذره تمرکز رو بهم بزنی به خداوندی خدا قسم از تون شکایت می کنم، کاری می کنم که سابقه دار شی بعد می فهمین یه من ماست چقدر کره داره! بعد زد به چاک، کثافت نداشت حداقل جوابشو بدم هه نمیدونه خودم وکیللم خخخ نچ نچ مردم دیوانه شدن همینطور سرمو تکون می دادم و نچ نچ می کردم درو بستم، اومدم موزیک رو دوباره روشن کنم که دیدم ساعت دوازده است خودم هم خسته، پس بیخیال شدم اصلا نم به خاطر اون پسر نبود ها مدیونید اینطوری فکر کنید، ولی خدایی خیلی جذاب بود ها هیکلش که بیست بود خوش به حال زنش، انگار باز دیوانه شدم اصلا به من چه بدبخت زنش والا، ایش.

رفتم طرف اتاقم بخوابم که از تو آیینه توی اتاقم چشم به خودم افتاد، یه جیغ خفیف کشیدم؛ وایی خدا آخه این چه لباسی بود پوشیدم یه تاب خیلی نازک با یه بند خیلی نازک تر از خودش که دار و ندارم رو به نمایش گذاشته بود با یه شلوارک لی که فقط یه وجب بود؛ آخه بگو رها این لباس رو حتما باید امشب می پوشیدی از بچگی تو دلم مونده بود که با تاپ و شلوارک لی برقصم که امشب داشت آرزوم برآورده می شد که این خرمگس اومد که یه ذره آبرو داشت که اونم به لطف این آرزوم بر باد رفت، اصلا بیخیال من که خوابم میادین با همون لباس ها خودم رو انداختم رو تخت، درجا به خواب رفتم.

با صدای ساعت از خواب بیدار شدم، بدون اینکه بلند شم دستم رو، روی ساعت گذاشتم و قطعش کردم؛ اصلا من چرا ساعت رو گذاشتم رو زنگ، آخه صبح به این زودی چه کاری دارم بیخیال بابا؛ یهو با یاد اینکه با موکل قرار دارم و باید سر ساعت دفترم باشم سیخ سر جام نشستم؛ وایی خدا ساعت ده و نیمه، قرار بود من ده و نیم دفتر باش با عجله رفتم دستشویی کارای لازم رو زودی انجام دادم اومدم بیرون، ولی راستی من وکیللم خوب بزار یکم منتظر بمونه مگه چیه؟ ناسلامتی من وکیللم اون موکل، با این خیال خیلی آروم لباس هام رو از کمدم درآوردم و بعد نشستم پای میز آرایشیم یکم خوشگل کنم، موهام رو بلند بالا سرم بستم یکم چشمم کشیده تر شد بعد فقط یه ریمبل به مژه های پرپشتم زدم و یه برق لب و السلام؛ به نظرم همینا کافیه ولی کاشکی اون روز که موکل زنگ زد که بیاد دفترم ازش مشخصات کامل می پرسیدم ببینم جوونه یا پیر؛ بیخیال بابا الان می رم می بینم، یه شلوار لوله تفنگی آبی نفتی پوشیدم با یه مانتوی آبی نفتی و مقنعه م رو سرم کردم. زود از اتاق اومدم بیرون کتونی های مشکیم رو پوشیدم و برو که رفتیم؛ حیف ماشین ندارم که بخوام با ماشینم برم، کاش حداقل یه پسر رو خر می کردم ازش سواری می گرفتم، راستش تو این دنیا دو چیز خیلی مهمه؛ یک: ماشین. دو: دوست پسر. اگه ماشین نداشته باشی می تونی از دومی استفاده کنی و از اونجایی که من هیچکدومش رو ندارم پس بیخیال افکارم و یه تاکسی می گیرم و آدرس دفتر رو بهش دادم.

عجله عجله از پله ها بالا رفتم... آیناز تا منو دید باهام سلام و احوال پرسید کرد (آیناز یکی از دوست های هم دانشگاهیش بوده بخاطر یه سری مشکل دانشگاه رو ادامه نمیده و منشی رها میشه) جوابش رو دادم بهش گفتم موکل اومده؟

آیناز آره یه ربعی میشه! من باشه مرسی. رفتم تو اتاقم بدون اینکه به موکل نگاه کنم رفتم پشت میزم و بهش سلام دادم بخاطر اینکه دیر کردم، عذر خواهی کردم دیدم جواب نداد، سرم رو بلند کردم که کلا هنگ کردم؛ این اینجا چکار می کنه نکن قراره موکل این خرمگس من باشم؟! اونم مثل من تو شک بود اما زود به خودش اومد و گفت نکنه شما همونی هستین که پشت تلفن باها تون صحبت کردم که به وکیل نیاز دارم! بهم برخورد خیلیم دلت بخواد خرمگس، در جوابش خیلی قاطعانه گفتم بله مشکلی هست؟! اگه قراره مشکلم باشه باید من بگم نه شما چون اصلا از دیدار دوباره تون خرسند نشدم آقا. پسره انگار تو این موضوع با هم تفاهم دارم چون منم اصلا از دیدار دوباره تون خرسند نشدم خانم. اصلا رو خیلی تاکید واران و کش دارگفت. من خوبه پس راه باز جاده دراز بفرماید. از جاش بلند شد که بره یهو یادم اومد که اینم بره کارم زاره چون خیلی وقته علاقم؛ خدا خدا می کردم که نره دیگه داشت می رفت طاقت نیاورد و از جام بلند شد که بگم، نرو که خودش قبل اینکه از در خارج شه چرخید سمتم که وقتی منو دید که می خوام صداس کنم چشماتش رو موزیانه بهم دوخت و گفت چیزی می خواستید بگید؟! منم خودم رو زدم به اون راه و گفتم نه مگه قراره چیزی بگم! همینطوری سرش رو انداخت پایین، اومد دوباره رو صندلی روبروم نشست؛ لبخند پیروزمندانه ای زدم و گفتم قرار نبود برید؟! ولی خدایی از اینکه نرفت خوشحال بودم خیلی ریلکس گفتم نه فقط حوصله ندارم دنبال وکیل بگردم تا جایی که خبر دارم کاره شما هم خوبه؛ چون یکی از موکل های قبلتون آدرس شما رو به من داد. گفتم کی؟ میشه اسمش رو بگید؟

پسره اسمش آرمین راد پسر عموم. وقتی یادم اومد هیجان زده خودم رو جلو کشیدم و گفتم آها همون بامزه؛ یهو با دیدن چشم های گرد شده طرف فهمیدم گند زدم گفتم منظورم اینه... خوب چیز چون خیلی پسر شوخ و بامزه ای... نه انگار نمی دونم چی می گم بخاطر اینکه ماسمالیش کنم گفتم منظورم اینه خیلی آقای محترم بودن. پسره آها پس فلسفه ی شما از بامزه بودن اینه! انگار می خواست بخنده چون هی لبش کج می شود. تو چشمات مستقیم نگاه کردم و از رو نرفتم گفتم آره خوب کمی تا حدودی. وقتی فهمید از رو نمی رم گفتم خوب نیومدم درمورد پسر عموم حرف بزدم، یه پرونده رو، روی میزم گذاشت و گفت این پرونده مه اگه قبول کنید می خوام شما وکیلم باشید. پرونده شو باز کردم؛ ساتیار راد، ایبول بابا عجب اسم خوشگلی، مثل خودش سرم رو بلند کردم که همینطوری بهم زل زده بود منم یکم خودم رو، روی میز خم کردم، دستم رو زیر

چونم گرفتم چند بار ابرو هام رو بالا بردم دستم رو تکون می دادم به معنی چیه؟ بیهو به خودش اومد و اخم کرد و گفت _ پرونده رو خوندید؟ تیک داره ها بیهو چرا اخم کرد روانی. من_ نه هنوز، دارم می خونم. دیگه چیزی نگفت منم به پرونده نگاه کردم... شوکه شدم « آزار و اذیت گروهی» به فردی به اسم دنیا، با تعجب سرم رو بالا بردم و گفتم_ خواهر تونه؟ بدون اینکه نگاه کنه اخم کرده بود و به دیوار زل زده بود و گفت_ نه عشقم بود، نامزدم بود. وای خدایا با این که وکیل ولی چیزی نبود که به این راحتی بتونم هضمش کنم چون واقعا خیلی ترسناکه؛ به خودم اومدم که ساتیار داشت یک قطره اشک که از چشمش پایین اومده بود رو با حرص و عصبانیت پاک می کرد دستاش رو مشت کرده بود و چشمش قرمز شده بود به لحظه ازش ترسیدم ولی حق داره. دیگه سکوت رو شکستم و گفتم_ می تونید همه چی رو واسم توضیح بدید؟ جوابی نداد و فقط با دست های مشت شده به دیوار زل زده بود بازم به حرف اومدم، من_ می دونم سخته درکتون می کنم اما تا چیزی رو ندونم نمی تونم بهتون کمک کنم. اینبار جواب داد.

ساتیار_ همه چیز از اون شب کذایی شروع شد تو شرکت کارها روی سرم ریخته بود؛ بخاطر اینکه بتونم کار هام رو زود تموم کنم و کسی مزاحم نشه و بتونم شب با دنیا برم بیرون شام بخورم گوشیم رو خاموش کردم و به منشی گفتم_ کسی حق نداره بیاد تو اتاقم. مشغول کارم شدم تا ساعت نه بود که به هر بدبختی بود کارها رو تموم کردم، زود خودم رو رسوندم دم خونشون؛ خاله نسا(مادر دنیا)_ آاا سلام پسرم بیا تو!! ساتیار_ سلام خاله جون نه ممنون فقط به دنیا بگید بیاد می خوام با هم بریم بیرون شام بخوریم. خاله نسا_ چی؟ مگه دنیا پیشت نیست؟! انگار دنیا داشت دور سرم می چرخید که تعادل خودم رو حفظ کردم و بریده بریده گفتم_ ی یعنی چی؟ ن نه من از صبح شرکت بودم که کار هام رو زود تموم کنم با هم بریم بیرون. بیهو خاله نسا رنگ از رخسارش پرید و به گریه افتاد؛ حالم اونقدر بد بود که نمی تونستم یه جا وایسم. سمت ماشینم دویدم و همونطورم گوشیم رو، روشن کردم؛ پنج تماس بی پاسخ از دنیا که همشون تو ساعت نه و ربع بود اومد روی صفحه، داشتم دیوانه می شدم زود به شمارش زنگ زدم گوشیش خاموش بود شماره ی یکی از دوستای پلیس رو گرفتم و همینطورم به سمت اداره پلیس رانندگی می کردم و هی دعا می کردم و پشت سر هم خدا رو صدا می زدم، اگه بلایی سرش بیاد هیچوقت خودم رو نمی بخشم.

ساتیار_ الو مهرداد یه مشکلی پیش اومده دارم میام اداره اونجایی؟؟ مهرداد_ سلام مگه چی شده؟؟ آره انجام بیا.

بدون اینکه گوشی رو قطع کنم پرت کردم رو صندلی کناریم، حالم خیلی بد بود نفسم به شماره افتاده بود، اگه دنیا چیزیش بشه واقعا می میرم.

به اداره رسیدم دویدم تو رفتم توی اتاق؛ هول هولی همه چی رو برای مهرداد توضیح دادم اونم وقت رو تلف نکرد و به همه ارگان ها خبر داد که همه جای شهر رو بگردن، منم باهاشون رفتم تک تک جاهایی که ممکن بود بره رو به مهرداد گفتم، همه جا رو گشتیم اما نبود که نبود.

بعد دو روز یه مرد اون رو کنار خوب آب پیدا میکنه و به بیمارستان می بره.

رها_ به اینجای حرفش رسید سکوت کرد دستاش رو مشت کرد و چشمش رو بست؛ انگار تحملش خیلی سخت و عذاب آورده و آسش، حقم داره که ادامه داد.

ساتیار_ وقتی خبر دار شدم کل دنیا در برابر خوشحالیم کم بود فقط می ترسیدم چیزیش شده باشه.

وقتی رسیدم دکتر نبود رفتم تو اتاقش، کلی دم و دستگاه بهش وصل بود هیچوقت فکر نمی کردم که همین بلایی سرش آوردم؛ دکترش اومد زود رفتم سمتش. ساتیار_ آقای دکتر حالش چطوره؟ خوب میشه؟ چه بلایی سرش اومده؟! دکتر یکم سکوت کرد و گفت_ شما چه نسبتی باهاش دارید؟ ساتیار_ نامزدش. دکتر رنگ نگاهش ترحم آمیز بود و روحم رو عذاب می داد که بلاخره همه چی رو توضیح داد گفت چه بلایی سر عشقم اومده، گفت که خیلی قوی بود که در برابر خشونت گروهی چند تا حیوون تحمل آورده و زنده س و الان هم احتمال مرگش وجود داره.

دکتر پشت سر هم حرف می زد و نمی دونست که با هر کلماتی که از دهنش بیرون میاد؛ قلب من رو فشرده تر میکنه، نمی دونست با هر کلماتی که استفاده می کرد چطور من رو به آغوش مرگ می برد. بعد حرف های دکتر قلم به درد اومد و چشمم سیاهی رفت.

بعد یه هفته بهوش میام وقتی می فهمم تو کما بودم تو اون لحظاتی که من خوابیده بودم عشقم رو، زندگیم رو از دست دادم. از بیمارستان مرخص شدم و مثل یه مرده متحرک شده بودم؛ از خانواده م دور شدم و به کلیه رفتم با اینکه می دونستم در نبودم مادرم هر شب گریه میکنه و پدرم شکسته تر میشه، اما من نمی تونستم جایی باشم که گوشه به گوشه ش از خاطرات عشقم بود و فقط یک هدف داشتم؛ اونم پیدا کردن اون آدم، یا نه اون حیوون بود.

گوشه به گوشه شهر هر جا که به فکر برسه رو گشتم؛ اما انگار زمین دهن باز کرده بود و اونا هم رفته بودن توش، هیچ ردی از خودشون نداشتن، به پسر عموم و دوست پلیسم سپردم که فقط فهمیده بودن، شش نفر بودن و هیچ ردی از شون نبود.

اون موقع ها تنها با آرمین ارتباط داشتیم، همدم شده بود یه روز آرمین اومد کلبه و گفت « ریشون رو زده اما مدرکی نیست» اول بخاطر اینکه بدون مدرک چطور تونسته بفهمه اونان، تعجب کردم اما همین که پیدا کرد کلی ازش ممنون بودم. آدرش رو داد و گفت « عصر ساعت شش از اونجا رد میشن ولی تا قبل اینکه به من خبر ندادی کاری انجام نده و اینکه کاره اشتباهی انجام نده به پلیس خبر میدم» ازم قول گرفت منم بهش قول دادم یه قول الکی؛ آخه چطور می تونستم بهش قول بدم.

ساعت پنج و سی بود که سوار ماشینم شدم و رفتم به اون آدرس. وقتی رسیدم اسلحه م رو از داشبورد بیرون آوردم، پشتم جاسازی کردم و پیاده شدم؛ نیم ساعت وایسادم ولی خبری نشد می خواستم برگردم که یه ماشین رو دیدم.

شیشه هاش دودی بود بخاطر همین نمی تونستم داخلش رو ببینم، منتظر موندم پیاده شن که همینطورم شد؛ پنج نفر بودن و از اینکه کسی داخل ماشین نبود هم مطمئن بودم، چون درش باز بود پس اون یکیشون!!!

بخاطر اینکه فرصت رو از دست ندم و نکنه فرار کنن، زود اسلحه م رو درآوردم و به تک تکشون شلیک کردم؛ همون لحظه آرمین سر رسید، وقتی من رو تو اون وضع دید از عصبانیت نمی دونست چی بگه، فقط اسلحه رو ازم گرفت و گفت برو ساتیار_ امکان نداره اسلحه رو بده. آرمین داد زد_ بروو زود باش الان پلیسا میان برو دیگه! بازم نرفتم؛ که بیهو اسلحه رو به سمت خودش گرفت و گفت_ اگه نری من می رم اون دنیا!!

ساتیار_ دیوانه نشو پسر، چیکار می کنی!!! نمیشه کجا برم؟ من زدم اون اسلحه رو بیار پایین!.

آرمین داد زد_ اگه نری به خداوندی خدا قسم شلیک می کنم!!

ساتیار_ باشه... باشه میرم. به سمت ماشینم رفتم، سوار شدم و گازش رو گرفتم رفتم کلبه؛ انقدر سردرگم بودم و می خواستم بفهمم چه بلایی سرش اومده؟! یا دستگیرش کردن یا نه؟! بخاطر همین رفتم خونه؛ در زدم اما کسی جواب نداد با کلید درو باز کردم، کسی خونه نبود اومدم بیرون و به پدرم زنگ زدم که گفت_ تو کالتتری....

منم زود رفتم، آرمین تو بازداشتگاه بود رفتم پیشش اومد نزدیک و گفت_ مواظب باش چیزی لو ندی!

ساتیار_ نمی شه پسر تقصیر تو نبود من اونا رو کشتم. عصبانی شد اما بخاطر اینکه کسی نفهمه آروم گفت_ اونا نمردن آمبولانس زود اومد الانم حالشون خوبه، قبول کردن به جای پول شکایت نکنن. از اینکه نمرده بودن و هنوز داشتن نفس می کشیدن خونم به جوش اومد؛ دیگه چیزی نگفتم و اومدم بیرون.

مامانم با گریه اومد طرفم، همین که خواست چیزی بگه بیهوش شد؛ داد زدم که پدرم و عموم اومدن طرفمون. عموم گفت_ به آمبولانس زنگ بزنید!!

ساتیار_ اینطوری دیر میشه! تو یه حرکت بلندش کردم و بردم تو ماشین، انقدر سرعتم بالا بود و بین ماشین ها لایی می کشیدم که فقط صدای بوق های پی در پی ماشین هارو می شنیدم ولی اصلا برام مهم نبود خیلی می ترسیدم بلایی سر مادرم بیاد؛ نمی تونستم اونم از دست بدم بغلش کردم، بردم تو بیمارستان داد زدم « برانکارد بیارید»

همین که آوردن زود گذاشتمش رو برانکارد؛ دکتر اومد سمتم_ چه بلایی سرش اومده!.

ساتیار_ بیهو بیهوش شد نمی دونم چرا! بعد مادرم رو بردن تو، منم نشستم که پدرم و عموم اومدن همون موقع دکتر اومد بیرون همه مون رفتیم سمتش.

ساتیار_ آقای دکتر مادرم حالش خوبه!.

دکتر_ حمله ی عصبی بهش دست داده الان خوبه ولی اگه یکبار دیگه تکرار شه.....

حرفش رو ادامه نداد منظورش رو فهمیدم ولی من دیگه نمیذارم همچین اتفاقی بیفته. ساتیار_ می تونم برم پیشش؟

دکتر_ فقط پنج دقیقه. عموم و پدرم اومدن که دکتر گفت_ فقط یه نفر. من رفتم تو، مادرم چشمش باز بود رفتم نزدیکش کنار تختش نشستم و دستاش رو بوسیدم، چندین بار!

مادر_ پسر من می دونم تو اونا رو زدی! نداشت حرفی بزنی که ادامه داد_ نکن پسر من با خودت اینکارو نکن، خودت رو عذاب نده ما رو هم اذیت نکن؛ پسر من دنیا رفت ولی تو باید زندگی کنی اگه دنیا تو رو اینطور ببینه خوشحال میشه؟! ساتیار_ نمی تونم مادر خیلی سخته آخه چطور می تونم فراموشش کنم خودت می دونی که چقدر دوش دارم نمی تونم فراموشش کنم نمی تونم زندگیم رو بدون صدای خنده هاش تحمل کنم چطور می تونم حرف هاش رو یادم براه؛ می دونی مادر یه بار بهم گفت «اونقدر

دوست دارم که بعضی وقتا خودم رو لایق تو نمی دونم تو لیاقتت بیشتر از منه» همه این حرف هارو با بغض می گفتم. مادر_ می دونم پسرم فراموشش ساخته ولی منم نمی تونم تو رو اینطور ببینم به جون خودم قسمت میدم که دیگه سمت اونا نری و باهاشون کاری نداشته باشی و بلایی هم سر خودت نیاری. خواستم چیزی بگم دست هاش رو به معنای سکوت بالا آورد دیگه چیزی نگفتم و بهش قول دادم که بلایی سر خودم و اونا نیارم و بعدشم دنبال وکیل بودم که بتونم مدرک جمع کنم و اونا رو به پای چوبه دار بفرستم، اون موقع س می تونم راحت نفس بکشم؛ جریان همین بود.

رها:

کلا هنگ حرفاش بودم این همه ماجرا انگار فیلم سینماییه، ولی واقعا بچه بیچاره خیلی سختی کشیده فقط تونستم بگم_ متاسفم. اونم فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد، یک مکث کرد و بعد گفت_ هنوزم قبول می کنی وکیل باشی بعد این همه ماجرا و اتفاقات! قاطعانه گفتم_ منم دیگه تو این راهم به بار قبول کردم پس تا آخرش هستم. ساتیار_ نمی ترسی؟ من_ امکان اینکه بعدا این حس بیاد سراغم وجود داره، ولی خوب تو نترس من کنارتم تا منو داری غم نداری. اول تعجب کرد و بعد یه خنده دلنشین کرد؛ چقدر ناز می خنده! ساتیار_ با این حالم بازم این دختر من رو می خندونه (این رو زیر لب گفت) ولی شنیدم یعنی چی مگه من دلکم؛ همین رو به زبون آوردم. من_ شنیدم، بعدشم مگه من دلکم؟! ساتیار_ کمی تا حدودی!! بعد یه چشمک زد و رفت. روانی ادای من رو درمیاره از بس بیکار بودم به ایناز گفتم بیاد تو اناقم یکم غیبت کنیم؛ بعد اینکه کلی بگو بخند کردیم و اسش کاری پیش اومد و رفت، منم کم کم اومدم بیرون.

حوصله تاکسی گرفتن نداشتم پس تصمیم گرفتم یکم برم تو پارک بشینم؛ به سمت پارک قدم می زدم که یهو بارون گرفت و به سمت خونه مسیرم رو کج کردم بارون خیلی شدت گرفته بود و هوا هم تقریبا تاریک بود یکم ترسیده بودم ولی بیخیال الان می رسم خونه.

قدم هام رو تند کردم که یه ماشین از کنارم رد شد راننده ش شیشه رو پایین آورد و یه چیز به طرفم پرت کرد که تو هوا گرفتمش.

بعد گازش رو گرفت و رفت؛ یه کاغذ رو دور یه سنگ پیچیده بودن، بازش کردم نوشته بود « مواظب باش» این الان یعنی چی؟! حتما یه متلک یا سرکاریه بیخیال.

سنگ رو به همراه کاغذ پرت کردم و قدم هام رو تند کردم و بلاخره به خونه ی عزیزم رسیدم.

حسابی خیس شده بودم زود رفتم تو اتاقم لباس هام رو عوض کردم و برگشتم تو پذیرایی.

اصلا گرسنه نبودم درواقع حوصله غذا درست کردن رو نداشتم پس بیخیال غذا شدم ظرف های دیشب هم شستم و نشستم رو میل.

همینطور کانال های تلویزیون رو بالا پایین می کردم که زنگ خونه به صدا دراومد.

شالم رو سرم کردم و رفتم تا درو باز کنم.

- خونه ساتیار راد؟

یه پیتزا هم دستش بود آها پس این واسه ساتیار خان بود خواستم بگم نه که یه فکر شیطانی به سرم زد.

من- آره من زنش هستم خودش بالا داره حموم می کنه خیلی ممنون. چقدر می شه؟

- قبلا پرداخت کردن.

من- آها یادم نبود پس مرسی روز خوش.

در رو بستم و اومدم تو؛ به به بساط غذا هم خود به خود جور شد.

پیتزا رو گذاشتم رو میز خودم نشستم رو مبل و شروع کردم به خوردن، حتی یه تیکه ش هم نداشتم بمونه و حسابی از خجالت شکم دراومدم.

راستش یکی از خصوصیاتم اینه که عاشق چیز های مفتکیم آخیش انگشت هامم دونه دونه لیسیدم و تمیز کردم و بعد چند بار با دستم رو شکم زدم؛ امم.

خدایی چه مزه ای داشت یادم باشه یه بار خواستم غذا سفارش بدم از اینجا بگیرم.

بعد اینکه سیر شدم رو میل نشستم و زدم ماهواره که رقص نگاه کنم ولی رقصش جالب نبود خاموشش کردم. خواستم برم تو اتاقم که بازم زنگ خونه به صدا دراومد اما با این تفاوت که دستش رو کلا گذاشته بود رو زنگ و ول کن نبود.

رفتم در رو باز کردم که ساتیار خان بود حسابی هم اعصابش خورد بود این رو از صورت قرمزش فهمیدم.

- چیه مثل گاو دست هات رو، رو زنگ گذاشتی و ول کن نیستی با خودت نمی گی ممکنه مزاحم همسایه هام بشم.

بعد پایان جمله م یه ابروم رو بالا دادم و دست به سینه شدم که به حرف اوامد.

ساتیار- می شه بگی اون پیترزای من دقیقا تو خونه تو چیکار می کنه؟!

داشت به جعبه پیترزا که رو میز گذاشته بودم اشاره می کردم؛ منم خودم رو زدم به اون راه و گفتم:

- چی می گی تو؟! آخه اون پیترزا ماله خودمه، خودم سفارش دادم.

آره جون عمه م.

ساتیار- مطمئنی؟!

با غرور گفتم: آره صددرصد.

بعد حرفم بهم یه طعنه زد و اوامد تو کفش هاش رو درآورد و رفت به طرف جعبه پیترزا بلندش کرد و گفت: ببین همون شماره و دقیقا همون ادرس.

بعد دقیق آوردش جلوی چشم هام ولی باز هم از رو نرفتم.

- چه تفاهمی.

ابرو هام رو بالا دادم و چند بار متفکر سرم رو تکون دادم.

ساتیار- که تفاهم اره؟!

خواستم بگم آره که با یه خنده موزیانه ادامه داد: نکنه ازم می ترسی که اعتراف نمی کنی.

درجا گفتم: هه از تو؟! خیرم

ساتیار- پس اعتراف کن وگرنه در غیر این صورت یعنی ترسیدی.

خیلی حرصم گرفته بود بخاطر همینم چشم بسته جز به جزش رو گفتم

من- آره خوب پیترزا ماله تو بود اشتباه آوردن جلوی خونه م منم از خدا خواسته گفتم درست آوردین شوهرم بالا تو حومه بدین من چقدر می شه؟! که گفت حساب کردی منم پیترزا رو آوردم همه ش رو خوردم و حسابی از خجالت شکمم دراومدم.

جات خالی خیلی خوشمزه بود نگاهش کردم که تازه فهمیدم خودم رو لو دادم رفت.

درجا کوبیدم فرق سرم و همزمان گفتم: وایی.

ساتیار- خوب خودت رو لو دادی ها! تو اعتراف کردن دست هرچی جنایت کار رو از پشت بستنی.

پشت بند حرفشم شروع کرد به دست زدن.

خواستم یه چیزی بارش کنم که گوشیش رو درآورد و تو اون حالت از هر دو مون سلفی گرفت یه لبخند بزرگ هم رو لبش بود.

انقدر سریع اینکار رو کرد که من تو حالت ماتم برده بودم.

دستم رو کشیدم گوشیش رو بگیرم دستش رو برد بالا؛ از اونجایی که دست بابا لنگ دراز رو از پشت بسته بود، واسه گرفتنش باید می پریدم تا بگیرم که اونم عمرا.

من- پاکش کن همین الان! ساتیار- شرط داره.

یهو کنترلم رو از دست دادم.

من شرط بخوره فرق سرت آقا اومه تو خونه م عکسم میگیره حالا اینا به درک شرطم میذاره واسم. ساتیار__اولا هوا برت نداره خواستم تلافی کنم ثانیاً من رو غدام خیلی حساسم ثالثاً الان اگه شرطم رو قبول کنی تازه بی حساب می شیم؛ قبول هم نکنی عکست رو میذارم اینستا زیرشم می نویسم: « وکیل مملکت رو نگاه » چطوره؟ تازه فالوورام زیاد میشه من که از خدامه، دیگه انتخاب با خودته.

مطمئن بودم کل صورتم از حرص و عصبانیت قرمز شده بود به چه جراتی اومه تو خونه م اینکارا رو میکنه؛ شرطم می ذاره هرچند اگه قبول نکنم بدبختیم حتمیه! اصلاً اینکه موکلانم رو از دست بدم به کنار، فکر کن بابام ببینه از تصورشم می ترسم، ناچارم قبول کنم.

من شرطت چیه؟؟ ساتیار__واسم غذا درست کن، دلم واسه غذای خونگی تنگ شده. با حرص گفتم__باششش. رفتم تو آشپزخونه، تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم؛ مشغول شدم و هی زیر لب غر می زدم، آخه من واسه خودم زورم میاد غذا درست کنم این الاغ اومه میگه واسم غذا درست کن که چی؟؟ سرم رو چرخوندم که تو آشپزخونه بود و پشت میز غذا خوری نشسته بود انگار من نوکرشم!!

چشم به کابینت بالاسرش افتاد دقیقاً همون کابینتی بود که هر بار باز می شد کلی آرد تو سر و صورتم می ریخت؛ چون دستش خراب بود خیلی محکم بود، برای باز کردنش هم همیشه از در کابینت کنارش استفاده می کردم؛ به فکری زد به کله م، بلاخره باید به قول خودش بی حساب بشیم دیگه، به من میگی غذا درست کن؟! الان حالیت می کنم حتی فکرشم خنده دار بود به زور جلو خودم رو گرفتم ولی نباید شک کنه؛ بخاطر همین بدون اینکه بخندم خیلی خونسرد رفتم طرف کابینت اونم متوجه ی من نشد و داشت با گوشیش ور می رفت.

یه لحظه خواستم فضولی کنم ولی بیخیال، اونم دفعه ی بعد.

دسته ی کابینت گرفتم به بار فشار دادم باز نشد، دوباره فشار دادم باز نشد واسه سومین بار با تمام زورم کشیدمش که باز شدن در کابینت برابر شد با ریختن آرد رو سر ساتیار.

وقتی قیافه ش رو دیدم از خنده مردم شوکه شده بود؛ وای خدا داشتم به قیافه شبیه روح ساتیار می خندیدم که بقیه آرد باقی مونده رو روی سرم خالی کرد.

الان دقیقاً جامون عوض شده بود من شوکه و اون از خنده رو به موت بود؛ وقتی به خودم اومدم یه جیغ کشیدم و شروع کردم به ناسزا گفتن بهش.

ساتیار__بابا بسه مغزم رو خوردی، تا تو باشی فکر های پلید به سرت نزنه، خانوم رو من آرد می ریزه؛ فکر کردی نمی فهمم، خنگم؟!

من__تو خنگ بودنت که شکی نیست، بعدشم آرد رو من رو سرت نریختم تقصیر کابینت بود به من چه؟! هر چی میشه تقصیر من میندازی از من مظلوم تر پیدا نکردی؟

ساتیار__تووو؟ مظلوم؟ یکی تو مظلوم دومی شیطان؛ پشت بند حرفشم گفتم: من می رم حموم تا میان غذا رو درست کن. بعد گفتم مظلوم و دوباره زد زیر خنده. داد زدم رو آب بخندی؛ با یاد اینکه گفتم می رم حموم می خواستم بگویم تو سرم، چون لباس هام رو شسته بودم هنوز تو حموم بود؛ مثل فشفشه دنبالش رفتم که رفته بود تو حموم. خاک تو سرم شد آبروم رفت و اایی، بدبخت شدم به درک اصلاً اون مثل گاو سرش رو می ندازه پایین، می ره تو حموم مردم به من چه.

رفتم دست و صورت آردیم رو شستم؛ مشغول غذا درست کردن شدم، وقتی آماده شد همه چی رو میز مرتب کردم و رفتم یکم به سرو و وضع برسم که بیشتر آبروریزی نشه.

رفتم دستشویی تو آیینه به نگاه به خودم کردم زهره ترک شدم از اونجایی که گوجه رو با دستم ریختم تو قابلمه؛ انگار وقتی خواستم عرقم رو پاک کنم کل صورتم رو گوجه ای کردم، خوب شد اومدم ها وگرنه باز سوژه می شدم هرچند فکر نکنم تا آخر عمرش سوژه ای بهتر از من پیدا کنه. صورتم رو شستم رفتم تو اتاقم، یه رژ کالباسی زدم خط چشم کشیدم خواستم بیام بیرون که آقا با حوله عروسکی من اومد بیرون؛ فکر کن با اون هیکل حوله صورتی شکل خرسی من رو پوشیده باشه، زدم زیر خنده همونطور که می خندیدم پشت کردم بهش و گفتم__خیلی ناز شدی. بعد دوباره زدم زیر خنده.

ساتیار__پوشیدم رو تو کن اینور. وقتی برگشتم حوله رو کوبید رو سرم، احمقه کودن.

من__هوویی. ساتیار__هوی تو کلاته. و بعد رفت پایین بی شعور ثبات نداره ها.

حوله رو پرت کردم رو تخت و رفتم پایین. ساتیار مشغول غذا خوردن بود؛ بی تربیت منتظر نموند، منم بدون هیچ حرفی رفتم نشستم بی توجه به حضور اون مثل قطعی زده ها شروع کردم به خوردن؛ انگار اونی که یه ساعت پیش یه پیترز گنده خورد من

نبودم، سرم رو بلند کردم که ساتیار متعجب نگام می کرد بعد رو لبام زوم کرد و اشاره کرد که منظورش رو نفهمیدم و گفتم زبون اشاره بلد نیستم. یکم خودش رو نزدیک آورد و دستش رو به لبم زد و بعد به ماکارونی دستش اشاره کرد.

من به امید خدا لال هم شدی رفت. ساتیار فکر نمی کردم بلد باشی غذا درست کنی.

من از اونجایی که خدمتکاری نمی بینی پس احوانا فکر نکردی اگه غذا درست کردن بلد نیستم پس چجوری زنده موندم، باید بلد باشم دیگه.

غذاش که تموم شد بدون هیچ تشکری رفت رو مبل دراز کشید و تلویزیون رو روشن کرد و هی کانال عوض می کرد. من خوب غذا خوردی الانم عکسارو پاک کن و نخود نخود هر که رود خانه ی خود.

ساتیار باشه دیگه دیر من می رم و بعد به طرف در رفت و درو باز کرد و گفت واسه عکس هم چه عجله ایه. بعد خواست درو ببندد که انگار چیزی پادش اومده باشه گفت راستی فردا بیا دفتر اگر زحمتی نیست یکم زود تر بلند شو بعد درو بست و رفت. اینو باااش من وکیلیم اون به من دستور میده اگه من فردا زود پاشدم اومدم دفتر اسمم رها نیست.

ساتیار*

دختر خیلی عجیبیه عجب چشمای وحشی داره ها، یهو با یاد چیزی که تو محوم دیدم زدم زیر خنده؛ اونقدرم پررو بود اصلا به روی خودش نیاورد مطمئنم از حرفای آخرم حسابی حرص خورده پس تا جایی که بشناسمش به احتمال زیاد بخاطر درآوردن حرص من، دیر بیاد. از خستگی خودم رو تخت انداختم و به سقف زل زدم.

ولی عمرا بزارم بخوابه. گوشیم رو ساعت هشت و نیم تنظیم کردم و بعد خوابیدم.

رها*

خوابیده بودم که با صدای بلندی که شنیدم تو جام سیخ نشستم؛ یهو صدا قطع شد و دوباره شروع شد یکم دقت کردم که اینکه صدای در زدن یه وحشی آمازونی که تازه از باغ وحش فرار کرده است؛ تند تند از پله ها اومدم پایین، درو باز کردم که مثل همیشه همون خرمگس همیشگی ساتیار خان.

من مگه مرض داری زهره ترک شدم مگه آزار داری دیوانه زنجیره ای انگار از باغ وحش فرار کردی روانی. یه لبخند زد و گفت یه نفس بگیر دختر، بعدشم نخواستم قرارمون یادت بره گفتم برم بهش یادآوری کنم الانم خودت رو آماده کن منتظرم بعدم رفت.

عجب گیری کردمااا نمی داره بخوابم مریض روانی؛ ناچارا رفتم دستشویی کارای لازم رو انجام دادم اومدم نشستم پای آرایش؛ اینبار دیگه خواستم یه کوچولو به خودم برسیم مگه آدم چقدر می تونه جوون بمونه والا، یه مداد کشیدم تو چشمام بعد ریمل رو به مژه های پرپشتم زدم و یه رژکالباسی مایل به صورتی که یکم براق بود رو به لبام زدم یکم کرم زدم به صورتم؛ رفتم طرف کمدم یه مانتوی کوتاه کرمی که کیپ تنم بود رو آوردم با یه شلوار به رنگ خودش و مقنعه م رو آوردم اگه دفتر نمی رفتیم شال می داشتیم ولی واسه دفتر مقنعه بهتره؛ لباسام رو پوشیدم و بدو رفتم پایین، کتونی های سیاهم رو پوشیدم و حالا برو که رفتیم.

از خونه اومدم بیرون ولی خبری ازش نبود فقط یه ماشین فراری به رنگ قرمز خوشگل اونور خیابون بود؛ فکر کنم رفته باشه، شونه ای بالا انداختم؛ به درک خودم می رم.

یه راه افتادم که یه ماشین هی بوق می زد برگشتم یه چیزی بارش کنم، دیدم همون فراری قرمز یهو شیشه ش رو آورد پایین، به حق چیزای ندیده نگو این فراری ماله ساتیار بوده.

ساتیار می دونم، ماشینم خاطر خواه زیاد داره ببر بالا که داره دیر میشه. بدون هیچ حرفی رفتم سوار ماشین شدم.

رفتم تو دفترم؛ ساتیار هم پشت سرم اومد نشست رو صندلی منم رفتم پشت میز.

ساتیار باید حتما یه مدرک پیدا کنیم ولی هیچی تو دستمون نیست حتی یه سر نخ کوچیک. کلافه دستی به موهای پرپشت و خوشگلش کشید.

من تازه اول کاریم ها مدرکم پیدا میشه تو نگران نباش. یکم ساکت موند که گفتم تو گفتی دنیا رو کنار یه جوب آب پیدا کردن؟ یکم چشمماش رو بست و باز کرد.

ساتیار_ آره.

من_ خوب آدرس اونجا رو داری؟

ساتیار_ نه متاسفانه.

من_ اگه آدرس اونجا رو پیدا کنیم ممکنه دوربین مخفی اون اطراف باشه اون موقع کارمون یه ذره را میوفته.

ساتیار_ آره خیلی خوب می شه ولی چطوری؟ من قبلا سعی کردم اما نشد.

من_ تنهایی سعی کردی؟

ساتیار_ خوب آره.

من_ همینه دیگه... راستی به پسر عموت بگو اونکه تا جایی که گفتم خیلی هواتو داشته به نظرم می تونه کمک کنه.

ساتیار_ امشب باهات حرف میزنم بهش می گم؛ اصلا یه کاری کنیم تو بیا خونه ی من منم آرمین رو دعوت می کنم بیاد؛
فکرامون رو، رو هم می داریم شاید به یه جایی رسیدیم، خوبه؟

من_ دوستم برم یا نه؛ من... با دو پسر تو یه خونه؟ اما از یه طرف هردوشون رو تا حدودی می شناسم و بعدشم من وکیلش
بودم وقتی قبول کردم گفتم تا آخرش هستم؛ پس نباید به این زودی جا بزنم.

ساتیار_ ببین اگه بهم اعتماد نداری و یا نمی خواهی مجبور نیستی.

من_ نه یه چیزی رو شروع کردم تا آخرش هستم؛ فقط ساعت چند؟

ساتیار_ هشت.

من_ OK.

به ساعت نگاه کردم؛ دوازده و چهل و پنج بود خیلیم گرسنه م بود.

ساتیار_ من الان کاری ندارم می رم غذا بخورم اگه می خواهی میتونی باهام بیای. آخ جون کاش یه آرزو دیگه می کردم هااا.

من_ حالا که اصرار می کنی باشه میام. زیر لبش یه چیزی گفت که اینبار نشنیدم.

من_ چیزی گفتم؟ حالت چشماش یه لحظه شیطون شد.

ساتیار_ آره.

من_ چی گفتم پس؟

ساتیار_ مجبورم بگم!! لبش خندون شد و یه چشمک زد و از دفتر رفت بیرون؛ با صدای تقریبا بلندی که ناشی از حرص
خوردنم بود...

من_ مردم انگار عقلشون رو دادن اجاره! که یهو ساتیار مثل جن بو داده برگشت.

ساتیار_ منظورت خودتی که اون شب با وجدانت یا بهتره بگم با خودت جر و بحث می کردی. پشت بند حرفش زد زیر خنده و
بریده بریده ادامه داد_ خیلی باحالی بخدا دختر.

من_ دندونات رو به نمایش نذار مسواک گرون میشه. درجا کپ کرد آخییش دلم خنک شد و از کنارش رد شدم، از آبناز
خداحافظی کردم و رفتم پایین اونم اومد رفت ماشینش رو که پارک کرده بود آورد؛ منم خیلی خانومانه سوار شدم، خدایی ماشینش
خیلی خوشگل بود کنار یه رستوران پارک کرد؛ پیاده شدیم هردومون شونه به شونه هم وارد رستوران شدیم؛ راستش رستوران
خیلی باکلاس و خوشگلی بود اکثر کسایی که تو رستوران بودن میشد از سر وضعشون فهمید که مایه دارن.

رفتم سر یه میز کنار پنجره نشستیم منظره خیلی قشنگی داشت.

_ پسر چه عجب از این ورا. صدای یه پسر لاغر اندام و قد بلندی بود که با ساتیار دست داد و همدیگرو بغل کردن؛ این دیگه
کیه احتمال داره دوستش باشه.

ساتیار_ حالا که اومدم اگه می خواهی تا برم امیر.

آها پس اسمش امیر.

امیر_ نه شما رو چشم ما جا داری. رو به ساتیار به من اشاره کرد و ادامه داد_ معرفی نمی کنی؟

ساتیار_ امیر این... یکم مکث کرد و خودش رو به من نزدیک کرد؛ راستی اسمت رو آرمن بهم گفت ولی فامیلیت؟ یکم سرش رو تکون داد به معنی نمی دونم از حرکتش خنده م گرفت.

من_ احمدی. آهانی گفت و به سمت امیر برگشت.

ساتیار_ ایشون خانم احمدی؛ و بعد به من نگاه کرد و گفت اینم امیر دوست دوران دبیرستانم.

بدون اینکه بلند بشم یا بخوام دست بدم یک کلام:

من_ خوشبختم.

امیر_ همچنین بانو.

چه لفظ قلم میاد، خنده م گرفت تابلو بود واسه جلب توجه این رو گفت؛ بعدشم رفت پی کارش آخیش.

رو به ساتیار کردم و قبل اینکه بخوام چیزی بگم

ساتیار_ صاحب رستوران. چشمم از تعجب شده بود قد قابلمه های مامانم.

من_ واقعا جدی میگی؟

ساتیار_ کجاش تعجب داره خوب آره.

من_ چون اکثرا صاحب رستوران ها به مرد چاق پنجاه ساله ریشوی زشته؛ بخاطر همین تعجب کردم پس یادم بمونه صاحب اینجور رستوران ها هم ممکنه جوون باشه.

ساتیار_ یه چیزی رو می دونستی؟

من_ چی؟

ساتیار_ اینکه هر کی با تو باشه پیر نمیشه. از تعریفش حسابی ذوق مرگ شدم ولی مغرورانه و البته با نیش باز جوابش رو دادم.

من_ خوب معلومه که می دونم.

ساتیار_ میدونی دلش چیه؟

نیشم حسابی شل شده بود. من_ خوب می دونم ولی تو بگو. خودش رو یکم کشید جلو و تو چشمم نگاه کرد؛ منم به تبعیت از اون خودم رو کشیدم جلو که با حرفی که زد به کل بادم خالی شد.

ساتیار_ پیر نمی شه جوون مرگ می شه بیچاره.

بعدحرفش رفت عقب و هی سرش رو تکون می داد و نوچ نوچ می کرد؛ حسابی زد تو برجکم، نخواستم کم بیارم اخم کردم.

من_ خوب معلومه هرکی من رو داشته باشه از خوشحالی دق میکنه.

خواست چیزی بگه که گارسون اومد و نتونست.

ساتیار رو به من کرد.

ساتیار_ چی سفارش بدم؟

من_ هرچی که خودت می خوری.

رو به گارسون سفارشات رو داد. ساتیار_ دو پرس جوجه با مخلفات. دیگه هیچی نگفت، چون کنار پنجره بودیم دستم رو، رو میز زیر چوئم گذاشتم و به منظره روبروم خیره شدم. ساتیار سکوت رو شکست.

ساتیار_ چرا پیش خانواده ت زندگی نمی کنی؟ اونا کجان پس؟! به طرفش برگشتم.

من_ شیراز هستن من خواستم اینجا زندگی کنم.

ساتیار_ چطور اجازه دادن؟

من_ با پیاده روی رو مخ پدر و مادر شریف؛ در نتیجه هرچند ناراضی ولی اجازه دادن. ساکت شد و به بیرون نگاه می کرد که منم فرصت پیدا کردم صورتش رو کامل بررسی کنم؛ یه پسر چشم ابرو مشکی با مژه های پرپشت و دماغ و دهنش هم با اجزای صورتش هماهنگی داشت و از اون یه پسر جذاب ساخته بود و البته با پوست برنزه و هیكل بیست.

همینطوری نگاهش می کردم که گارسون سفارش هارو آورد منم شروع کردم به خوردن، وقتی غذا رو تموم کردم.

من_ دیگه بهتره بریم. سری تکون داد و به گارسون اشاره کرد که حساب رو بیاره؛ گارسون اومد_ آقای امیر گفتن از شما پولی قبول نکنم.

اومدم بیرون از رستوران، سوار ماشین شدیم و من رو رسوند دم خونه؛ قبل اینکه پیاده شم صدام زد که برگشتم سمتش.

ساتیار_ یادت نره ساعت هشت بیا.

من_ باشه. دوباره خواستم پیام پایین که نطق کرد

ساتیار_ تشکرت کو؟ بدون اینکه جوابش رو بدم اومدم بیرون و درو محکم بستم؛ اینم تشکر، انگار چی کار کرده! بچه پررو.

رفتم تو خونه ساعت سه و نیم بود لباس هام رو درآوردم و از بس خسته بودم رو تخت ولو شدم و به خواب رفتم.

یه خمیازه ی بلند کردم و دستام رو کشیدم و از تخت با بی میلی بلند شدم و از پله ها اومدم پایین؛ به ساعت نگاه کردم وایی خدا چه زود هفت و نیم شد، دیگه کم کم باید خودم رو حاضر کنم.

یه دوش گرفتم؛ حوله ی خرسیم رو تنم کردم، بوی عطرش رو می داد عجب بوی آرامش بخشی هم داره آدم رو به ناکجا آباد می بره لامصب، سر فرصت اسم عطرش رو می پرسم.

همینطوری با حوله، پشت میز آرایشم نشستم و شروع کردم به آرایش کردن....

اول یکم کرم زدم به رژ قهوه ای خوشگل به لبام زدم ریمبل رو برداشتم و به مژه هام زدم دیگه همین کافیه؛ رفتم سمت کمد اول یه تونیک سفید خوشگل که یه ذره بالای زانو و کیپ تنم بود رو پوشیدم که اونجا آگه ماننوم رو درآوردم راحت باشم، بعد شلوار خاکستری لوله تنگیم رو پوشیدم و مانتو شالم رو پوشیدم و حالا برو که رفتیم؛ دکمه های مانتوم رو نبستم ناسلامتی همین بغله دور نیستم؛ گوشیم رو برداشتم و رفتم بیرون.

نمای خونش از بیرون خیلی خوشگل بود یه لحظه با خونه ی خودم مقایسه ش کردم مثل فیل و فنجون بود.

با دیدن آیفونش، به تلافی امروز که بیدارم کرد دوباره خبیث شدم؛ دستم رو گذاشتم رو زنگ و ول کن نبودم حتی وقتی درم باز شد پنج دقیقه بعدش دستم رو از رو زنگ برداشتم و کلی انرژی گرفتم و رفتم تو، انتظار داشتم طلبکار وایساده باشه که اصلا نبود.

یه حیاط خیلی خوشگل داشت که کناره هاش پر گل و گیاه و سبزه بود که زیباییش رو دوچندان می کرد

از پله ها رفتم بالا در زدم بعد رفتم تو که ساتیار رو میل نشسته بود و چشمش هم بسته بود؛ رفتم نزدیک که دیدم هدفون تو گوشش بود؛ احمق بخاطر اینکه حرصم رو دربیاره ریلکس نشسته بود انگار پنج دقیقه ای که من دستم رو زنگ بوده رو اصلا نشنیده؛ صداس زدم نشنید که با یه حرکت هدفون رو از گوشش درآوردم.

با یه لبخند پیروزمندانه نگاهم می کرد؛ من که می دونستم بخاطر اینکه حرصم بده اینکارو می کنه بخاطر همین ریلکس نشستم رو مبل کنارش.

من_ علیک سلام.

ساتیار_ سلام وروره جادو. ببین توروخدا با وکیل مملکت چطور حرف می زنه!؟

من_ وروره جادو خودتی و عمه ت.

ساتیار_ خوب باشه ولی همراه تو، قبول؟

می دونستم الان دوباره از حرص قرمز شدم بخاطر اینکه بحث کش پیدا نکنه بحث رو عوض کردم.

من_ پس پسر عموی شریف کجاست؟ من کار و زندگی دارم کی قراره بیا؟!

رفت به سمت آشپزخونه و همونطوری که داشت می رفت با صدای بلند جوابم رو داد.

ساتیار_ تو راهه الان میاد. وقتی از آشپزخونه با یه سینی چای و بیسکویت داشت میومد؛ نشست رو مبل روبروی من و ادامه داد:

ساتیار_ کار و زندگی؟ هه تو که در حال حاضر یه موکل داری که اونم منم (به خودش اشاره کرد) پس فکر نمی کنم کار واجبی داشته باشی.

من_ از کجا می دونی؟ موکل که نه ولی شاید با دوست پسرم قرار داشتم. به لحظه فکر کردم از حرفم خوشش نیومد اما نظرم عوض شد.

ساتیار_ بدبخت بیچاره نوچ نوچ از الان دلم واسش می سوزه.

حرصم گرفته بود آخه بگو به تو چه پسر ی نفهم؛ خواستم چیزی بگم که پسر عموش ظاهر شد بعد فهمیدم که کلید داشته؛ ساتیار بلند شد و رفت طرفش.

ساتیار_ چه عجب اومدی؟

با همدیگه مردونه دست دادن منم ریلکس انگار نه انگار کسی اومده به تلویزیون که داشت مستند می داد زوم کرده بودم.

آرمین_ غر نزن پسر ترافیک بود.

ساتیار_ باشه بیا تو بشین حوصله کل کل کردن با توام ندارم. تند سرم رو چرخوندم طرفش، چشمام رو ریز کردم و زل زدم بهش و یه چشم غره بهش رفتم؛ دیگه زشت بود بلند نشم.

من_ سلام آقای آرمین راد محترم فکر نمی کنید یکم دیر کرده باشید و ما بخاطر دیر کرد شما از کارامون بمونیم؟ لطفا یکم تو زمان دقت کنید من حساسم. آخیش بالاخره حرصم رو سر یکی خالی کردم وگرنه می ترکیدم

آرمین_ سلام انگار حسابی توپتون پره ها! و دارید حرصتون رو سر من بیچاره خالی می کنید؛ باشه از این به بعد تو زمان دقت می کنم. بعد یه چشمک زد فکر کنم چشمات تیک داره. دیگه چیزی نگفتم یکم تو سکوت نشستیم، به ساتیار نگاه کردم انگار کلافه بود آخی نازشی پسر.. ای بابا باز دیوانه شدم.

دیگه تحمل نکردم و سکوت رو شکستم.

من_ نیومدم که به همدیگه زل بزنینم؛ اومدم فکرامون رو جمع کنیم، سر نخ پیدا کنیم.

اونا هم یکم به خودشون اومدن.

سمت آرمین برگشتم.

من_ آقای... پرید وسط حرفم

آرمین_ بهتره بگی آرمین اینطوری راحت ترم.

من_ OK. بعد ادامه دادم.

_ امروز من و ساتیار درمورد همون محلی که دنیا رو یه مرد کنار جوب آب پیدا کرده صحبت می کردیم که من به این نتیجه رسیدم که اگه آدرس اونجا رو داشته باشیم می تونیم اگه او اطراف دوربین داشته باشه؛ یه سر نخ حتی کوچیک هم باشه پیدا کنیم و اینکه ساتیار گفت ممکنه تو بتونی کمکمون کنی.

آرمین_ من هرکاری از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم؛ به دوست و آشنا می سپرم بالاخره پیدا می کنیم.

ساتیار_ نمی خوام فاز منفی بردارم ولی آرمین خودت می دونی اون دفعه هم چیزی پیدا نشد.

من_ اولاً به قول خودت فاز منفی بردار، ثانیاً چه زود چه دیر پیدا می شه مطمئنم؛ امید مارو هم نا امید نکن لطفاً ثالثاً اگه آرمین هم پیدا نکرد من یه چیزایی تو ذهنمه ممکنه از اون طریقم بشه.

آرمین_ خوب حالا چه راهی هست به ما هم بگو.

من_ خوب من فکر می کنم آگه تو نتونی، بریم دوربین های بیمارستان رو چک کنیم و قیافه اون مرد رو از تو دوربین ببینم؛ به سمت ساتیار ادامه دادم: به دوست پلیست می سپریم اون مرد رو پیدا کنه و آدرس رو از اون بپرسیم؛ حتی شاید اون مرد یه چیز هایی رو بدونه، بشه مدرک؛ یکم طولانیه ولی چاره ای هم غیر از این دوتا نداریم ولی فعلا

به سمت آرمین ادامه دادم: امیدمون به توه.

آرمین یکم سردرگم بود، وقتی سنگینی نگاه من و ساتیار رو دید به خودش اومد.

آرمین_ آره ... باشه من تمام سعی خودم رو می کنم.

خیلی گرسنه م بود که دیگه تحمل نیاوردم.

من_ اینطوری از مهمون پذیرایی می کنی به جای یه غذای خوشمزه بیسکویت و چای میدی؟! سرم رو تکون می دادم و همونطوری ادامه دادم: متاسفم.

ساتیار_ سه برابر من غذا می خوری در عجبم که چطور انقدر لاغری؟!!

من_ به جای اینکه در عجب باشی یه فکری واسه غذا کن وگرنه قبل مدرک پیدا کردن جان به جان آفرین می شم.

ساتیار_ بده مگه؟ از دستت راحت می شیم.

عصبانی شدم و بالشت کناری رو پرت کردم و اسش که دقیق خورد تو ملاجش؛ از خنده رو به موت بودم.

ساتیار_ بخند، وقتی از غذا خبری نبود حساب کار دستت میاد. زود خنده م رو قورت دادم چون خیلی گرسنه م بود.

من_ خوبه بابا بی جنبه نباش.

می خواست بخنده که جدی شد.

ساتیار_ از اونجایی که خیلی آقا و محترم هستم و با مهمونام خوب رفتار می کنم؛ تو هم که الان مهمونی پس یادداشت می کنم واسه دفعات بعد.

بعد حرفش انگشت اشاره ش رو به سرش زد؛ از حرکتش خنده م گرفت بخاطر اینکه پررو نشه رومو به طرف آرمین کردم که ببینم چرا هیچی نمی گه، که زل زده بود بهم و چشمش حالت عجیبی داشت یه لحظه اش ترسیدم اما به خودم اومدم.

من_ کجا سیر میکنی؟ قبلا که موکل بودی با اینکه باید استرس زندان رفتن رو داشته باشی صدای خنده هات به آسمون رسیده بود؛ الان چت شده؟

دستم رو تو هوا تکون دادم که موزیانه به سرتا پام نگاه کرد.

آرمین_ در حال حاضر دوست دختر ندارم حالم گرفته س میتونی درک کنی دیگه نه؟!!

من_ او هو البته که درک می کنم، بدون یه دختر زندگی کردن واقعا یه فاجعه س البته به شرطی که اون دختر رو عروسک فرض نکنی مفهوماه؟

انگار موفق شدم اعصابش رو تخریب کنم؛ دلم خنک شد پسره ی پررو کلا ورژن خانوادگیشون اینطوریه انگار.

خبری از ساتیار نبود انگار رفته بیرون؛ یهو از در اومد تو حدسم درست بود، تو دستش سه جعبه پیترای خوشمزه بهم چشمک میزد؛ تند از جام بلند شدم یه جعبه پیترای رو از دستش قاپیدم می خواستم رو مبل بشینم که

آرمین_ راحت باش گرم نیست با مانتو؟!!

بدون اینکه جوابش رو بدم مانتوم رو درآوردم و نشستم رو مبل بدون توجه به زمان و مکان مثل قحطی زده ها شروع کردم به خوردن؛ مشغول خوردن بودم که یهو صدای خنده شون به هوا رفت.

سرم رو بلند کردم نگاهشون کردم اینا انگار دیوانه شدن با دهن پر پرسیدم:

من_ به چی می خندین به منم بگید بخندم.

ساتیار همچنان می خندید اما آرمین بریده بریده جوابم رو داد.

آرمین_ به پا خفه نشی دختر خیلی بامزه ای بخدا.

جوابش رو ندادم و پیتزا رو تا آخر خوردم؛ وقتی تموم کردم ولو شدم رو مبل، به ساتیار نگاه کردم که هنوز داشت می خورد چشم افتاد به آرمین که داشت بهم نگاه می کرد البته با این تفاوت که اینبار به لبخند رو لبش بود.

سرم رو تکون دادم به معنای چیه؟ که سرش رو تکون داد و به یه جای دیگه زل زد.

ساعت نه و چهل بود دیر وقت بود دیگه باید کم کم برم.

من_ من دیگه می رم.

آرمین_ بودی حالا؟

من_ نه دیره. بلند شدم مانتوم رو پوشیدم و خداحافظی کردم که ساتیار تو فکر بود.

من_ شب خوش ساتیار خان. به خودش اومد

ساتیار_ شب خوش.

حالش اصلا خوب نبود این رو از صورتش می شد تشخیص داد.

آرمین_ تا دم خونت همراهیت می کنم دیر وقته.

من_ محض اطلاع بیست و چهار سالمه بچه نیستم فعلا.

از خونه اومدم بیرون و پشت سرم نگاه نکردم؛ هیچ جا خونه خود آدم همیشه مانتو و شالم رو درآوردم انداختم رو مبل، خودمم نشستم و رفتم تو فکر؛ خیلی دلم می خواد مشکل ساتیار رو به طریقی حل کنم مشخصه خیلی عذاب کشیده و هنوزم داره می کشه این قضیه خیلی بو داره؛ عشقش رو تحسین می کنم با اینکه نه ماه گذشته هنوزم تو فکرشه هرچند عشق واقعی به این میگن، خیللیا اگه جای ساتیار بودن بعد اون جریان حتی تف هم تو روش نمی کردن ولی بلاخره عاشقه؛ امیدوارم هیچوقت درگیر این حس گنگ نشم.

رفتم بالا تو اتاقم خودم رو انداختم رو تخت و به خواب رفتم.

ساعت ده بود که با نور خورشید پنجره اتاقم که داشت بهم چشمک می زد بیدار شدم خواستم بخوابم که دیگه خوابم نبرد، رفتم سمت دستشویی دست و صورتم رو شستم؛ خیلی بی حوصله بودم تصمیم گرفتم خودم رو به یه صبحونه مجلل تو رستوران دعوت کنم.

(وجدان) حالا میگه رستوران شما باور نکنید همون کافه رو منظورشه بچه س دیگه چه می شه کرد.

_ باز که سروکلنت پیدا شد برو که حوصله تو ندارم، اونم که انگار بیخیال شد و رفت.

رفتم مانتو شلوار دیشب رو پوشیدم و یه شال خاکستری سرم کردم به برق لب زدم و ریمل زدم و دیگه از خونه اومدم بیرون.

گوشی و هدفونم رو آوردم، زدم یه آهنگ و گوشیم رو گذاشتم تو جیب مانتوم و هدفون رو زدم تو گوشم؛ رفتم کنار یه پارک، یه صندلی بود روش نشستم و به آهنگ گوش دادم.

تو نمی تونی انقده راحت بزاری بری

بیباچی دلمو به بازیش بدی

نمی تونی بگشی کنار

یه خواهش نه ترو فقط این یه بار

دیوونه بازیمو تو به روم نیار

تو به روم نیار

تو نمی تونی رد بشی از منو عشقمو

تو نمی تونی کنی جهنم بهشتمو

بری دنبال رد پای تو دلم

بی هوا میاد قول داده بودی به من

میمونی بمونی بمونی بمونی

بمونی بمونی

.....

چپشده من که همونم

آخه کی یادتو داده این بچه بازی رو

تو می گفتی که بلد نبودی غیر من با هیچ کسی بری بسازیو

گفتی میمونی

نه نمی تونی

به سادگی رد بشی از منو دیوونه بازیمو

تو همونی بودی که گفتی میمونی

میمونی میمونی میمونی

تو همونی بودی که گفتی میمونی میمونی

میمونی میمونی.....

امید آمری (پیشنهاد می کنم گوش بدید)

خیلی بهم آرامش می داد، یهو حس کردم یکی کنارم نشست دیدم آرمینه؛ هدفون رو از گوشم در آوردم.

من_ اینجا چیکار می کنی؟

آرمین_ همینطوری قدم می زدم تو رو دیدم گفتم پیام عرض ادب کنم.

من_ باشه ولی کو عرض ادب؟ سلامت رو نشنیدم!

آرمین_ مگه اجازه می دی؟ سلام خوبی چه خبر تو اینجا چیکار می کنی؟

من_ سلام خوب خبری نیست اومدم قدم بزنم و برم به کافه صبحونه بخورم.

آرمین_ آها منم صبحونه نخوردم، آگه می خوای با هم بریم؟

من_ باشه مشکلی نیست بریم.

از جامون بلند شدیم همینطوری پیاده به نزدیکترین کافه رفتیم تو راه ساکت بود منم نخواستم حرفی بزنم؛ رفتیم تو کافه یه جا نشستیم.

من_ راستی مدرکی چیزی پیدا کردی خبری هست؟ چی شد؟

آخم کرد و جواب داد:

آرمین_ نه هنوز.

از حرفش کلافه شدم

من_ ای بابا.

آرمین_ تو چرا انقدر هولی؟! بعد یواش تر که نشنوم انگار واسه این اتفاق افتاده.

اخم کردم و جوابش رو دادم.

من _ ناسلامتی من وکیلشم من باید خبر داشته باشم باید بفهمم قضیه چیه فهمیدی؟

آرمین _ باشه. یه چیزی زیر لب زمزمه کرد که نشنیدم به موقعش از کار تو هم سر در میارم آرمین خان.

یکم طول کشید بعد گارسون اومد؛ یه قهوه و کیک سفارش دادم اونم یه جای؛ هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد منم به بیرون خیره شدم.

آرمین _ شغلت رو دوس داری؟

من _ آره خوب معلومه.

آرمین _ واسه یه دختر زیادی خطرناک نیست؟

من _ خوب خطرناک باشه.

آرمین _ نمی ترسی؟

از سوالاتش کلافه شدم

من _ نه خیر. زیر لب گفت (معلوم میشه)

زود پرسیدم _ چی؟

آرمین _ آخه شغلت خطرناکه مخصوصا که دخترم هستی.

قاطعانه جواب دادم:

من _ اونش دیگه به خودم مربوطه بعدشم هیچوقت یه دختر رو دست کم نگیر.

آرمین _ باشه.

گارسون سفارشات رو آورد زود خوردم و از جام بلند شدم.

من _ من دیگه می رم.

آرمین _ باشه خداحافظ.

من _ خداحافظ.

رفتم طرف گارسون به میز اشاره کردم و فقط ماله خودم رو حساب کردم و اومدم.

هوا یکمی سرد بود منم که عاشق هوای سرد، یه نفس عمیق کشیدم؛ یه ماشین کنارم و ایساده نگاه کردم آرمین بود این مگه نگفت اومده قدم بزنه یعنی با ماشین اومده قدم بزنه مطمئنم یه ریگی به کفشش هست.

آرمین _ بیا برسونمت.

من _ می خوام قدم بزنم ممنون.

آرمین _ تو این هوا مطمئنی؟

من _ مگه چشمه؟

آرمین _ چشم نیست گوشه سرده میگم.

من _ من سرما رو بیشتر دوس دارم حالا چی می گی؟

آرمین _ باشه بای.

گازش رو گرفت و رفت سیریش؛ این جریانات خیلی پیچیده س واسه محکم کاری بهتره با ساتیار حرف بزنم که زیاد درموردش به این پسر عمومی سیریشش نگه؛ بلاخره کار از محکم کاری که عیب نمی کنه. یکم قدم زد و برگشتم خونه.

آرمین*

این دختر انگار از این قضیه دست برنمی داره مثلا خواستم ساتیاری این رو وکیل خودش کنه که نره سراغ بهترین وکیل ها ولی انگار گند زدم به همه چی لعنتی.

از هیچیم نمی ترسه، بهش که هشدار دادم انگار کافی نبود انقدر کلافه بودم که بین ماشین ها لایی می کشیدم با اعصابی داغون شماره سعید رو گرفتم بعد چهار بوق جواب داد:

سعید _ بله؟ چیه باز؟

صداش خواب آلود بود عصبانی تر شدم.

_ احمقه عقب مونده زود باش پاشو؛ پسرا رو جمع کن ببر همون ساختمون متروکه منم تو راهم دارم میام. همه حرفام رو با داد گفتم و گوشی رو پرت کردم رو صندلی.

رفتم تو ساختمون؛ عقب مونده ها اومده بودن.

_ چه عجب اینبار زود اومدین!!؟

سعید _ چیشده باز؟

کلافه دستم رو بین موهام کشیدم.

_ وکیل ساتیاری درسر میشه واسمون، خیلی زبله.

سعید _ تو که خودت اون رو به ساتیاری معرفی کردی!؟

_ دست کم گرفتمش.

سعید عصبانی شد و با پاش به یه آهن زد که صدای گوش خراشی ایجاد کرد.

آرمان _ مشخصاتش رو بده کارش رو بسازیم.

پوزخندی زدم

_ دختره. همشون همزمان: چبی!؟

_ همون که شنیدین.

وحید که تا اون موقع ساکت بود با شنیدن اسم دختر چشم و گوشش جنبید.

وحید _ خوب چه بهتر اونطوری راحتتره و صد البته لذت بخش تر.

آریا و امید هم به تایید از حرفش: راست می گه خوب.

بعد حرفشون هم زدن زیر خنده.

کلافه بودم داد زدم

_ آخه احمقا اینبار قضیه فرق می کنه ریسکش خیلی بالاست اون وکیله؛ یه دختر معمولی نیست.

یکم ساکت شدن با حرفم، که تونستم فکر کنم.

_ زیاد آفتابی نشید منم یه فکراییی دارم بلاخره دختره، می ترسه و جا میزنه من رفتم دیگه.

از ساختمون اومدم بیرون سوار ماشین شدم و رفتم شرکت.

رها*

پرونده ساتیاری که اون روز آورد رو از کمدم درآوردم؛ این پرونده خیلی نامفهومه اصلا هیچ سر نخیی نداریم رو تخت نشستیم پرونده رو گذاشتم رویروم.

فکرم رو باید رو پرونده متمرکز کنم.

یه دختر صبح ساعت نه از خونه میاد بیرون؛ بعد یهو غیب می شه بعد دو روز یه نفر کنار جوب آب اون رو پیدا می کنه و می بره بیمارستان، به دلیل اینکه خون زیادی از دست داده می میره.

ای خدا پرونده خیلی کوتاهی اینطوری که نمی شه از آرمینم که آبی گرم نمی شه.

من خودم فردا می رم بیمارستان؛ خیلی بی حوصله بودم رفتم تو تراس نشستم و به بیرون نگاه کردم.

وحدید*

دختره جذابی، با کلی بهونه و دلیل و برهان عکسش رو از آرمین گرفتم؛ آرمین تا الان هر چی گفته ما انجام دادیم دیگه اینبار اطاعت قربان وجود نداره اینبار فقط با نقشه خودم جلو می رم.

رها*

لباس هام رو پوشیدم و رفتم بیمارستان، از یکی از کارکنان بیمارستان پرسیدم:

من _ ببخشید رییس این بیمارستان کیه؟

_ آقای محتشم هستن.

من _ الان بیمارستان هستن؟ چون یه کاره خیلی مهم دارم باید حتما باهاشون صحبت کنم.

_ طبقه پایین اتاق سمت چپ روی در هم نوشته اتاق رییس.

من _ خیلی ممنون.

به سمت طبقه ی پایین راه افتادم؛ اتاق سمت ... آها اونجاست. در زدم

_ بفرماید.

درو باز کردم به مرد میانسال بود؛ رفتم رو صندلی نشستم.

من _ سلام شما آقای محتشم هستید؟

محتشم _ بله خودمم مشکلی پیش اومده؟

من _ راستش اره؛ حدود نه ماه پیش یه پیرمرد یه دختر رو که مورد تجاوز**شش نفر قرار گرفته رو می رسونه این بیمارستان اما متاسفانه اون دختر به دلیل خون زیادی که از دست داده بود جانش رو از دست می ده؛ من وکیل و این پرونده رو به دست گرفتم بخاطر اینکه سر نخ می پیدا کنم باید اون پیرمرد رو ببینم و پیداش کنم و می خوام دوربین های بیمارستان رو نگاه کنم اگه همکاری کنید خوشحال میشم وگرنه در غیر این صورت دفعه بعد با پلیس میام.

محتشم _ از کجا بدونم شما واقعا وکیلید؟

من _ حدس می زدم این سوال رو بپرسید بخاطر همین مدرکم رو از کیفم بیرون آوردم

من _ بفرماید.

به مدرک های تو دستش نگاه می انداخت.

محتشم _ باشه.

از جاش بلند شد و درو باز کرد.

محتشم _ تو یه اتاق دیگه س بفرماید.

منم بلند شدم دنبالش رفتم؛ تو یه اتاق کوچیک که چند تا کامپیوتر داشت وارد شدیم که محتشم نشست پشت یکی از کامپیوتر ها.

من _ لطفا دوربین های نه ماه پیش روز سه شنبه رو بررسی کنید؛ رفتم کنارش همینطوری فیلم هارو رد می کرد منم با دقت به تاریخ کنارش توجه می کردم، که یهو سه شنبه نوشته شد.

من _ همینه وایسید.

فیلم رو پلی کرد، مردم عادی می اومدن و می رفتن تا اینکه به مرد حدودا پنجاه ساله به دختر بی هوش رو تو بغلش گرفته و پریشون بود.

من_ زوم کنین رو اون مرد. گوشیم رو آوردم عکس گرفتم، بقیه فیلم هم با برانکاره دختر رو می برن.

از آقای محتشم تشکر کردم و از بیمارستان اومدم بیرون.

همین که رسیدم خونه ساعت دو بود بخاطر این پرنده دو هفته بود که به کلاس گیتارم نرفته بودم؛ دقیقا از وقتی که ساتیار اومده تو زندگیم.

تصمیم گرفتم از امروز دیگه برم، ساعت چهار کلاس داشتم به چیزایی خوردم به ذره خوابیدم وقتی بیدار شدم حسابی تیپ زدم و رفتم بیرون به تاکسی گرفتم و آدرس رو دادم به راننده.

وقتی رسیدم رفتم تو کلاس، استاد هنوز نیومده بود.

فضای کلاس رو خیلی دوست داشتم خیلی قشنگ و با سلیقه درست شده بود به جای صندلی بالشت های رنگارنگی بود که هر کدوم رو یکیشون می نشسنیم.

رفتم به گوشه نشستم تا استاد بیاد؛ با گوشیم به اس واسه ساتیار زدم:

_ کارت دارم من پیام یا تو میای؟!_

_ اگه مهم نیست بزار واسه بعد.

عصبانی شدم یعنی چی من این همه تلاش کنم آقا عرضه نداره به توک پا بیاد ببینه چه کاری دارم. اس دادم:

_ مهمه البته بیشتر واسه تو اگه زحمتی نیست شب به توکه پا بیا بهت بگم.

دیگه ساینلنتش کردم و گذاشتم تو کیفم.

_ سلام.

به طرف صدا برگشتم؛ به پسر چهارشونه و چشم آبی.

من_ سلام.

_ همه سرگرم با همدیگه، منم گفتم پیام بشنیم اینجا خودتون رو معرفی نمی کنید؟

من_ رها.

_ منم وحیدم.

من_ خوشبختم.

وحید_ منم همینطور.

ای بابا استادم انگار قرار نیست بیاد.

وحید_ چرا ساکتید؟

آخه بگو به تو چه من چه حرفی دارم با تو بزوم

من_ چون حرفی نیست.

همون موقع استاد؛ بعد کلی تمرین کردن، کلاس تموم شد و همه اومدیم بیرون.

داشتم می رفتم؛ یکی صدام زد برگشتم ببینم کیه؟!_

که باز وحید بود.

من_ بله؟

وحید_ خواستم بگم هفته بعد تولد یکی از همکلاسی هاست که دوست فابریک منه خواستم به شما هم خبر بدم که دعوتید میاید دیگه نه؟!

من_ به احتمال زیاد نه.

وحید_ چرا خوب بیاید خوش می گذره.

من_ حالا تا ببینم چی می شه.

وحید_ پس منتظرم.

دیگه چیزی نگفتم

وحید_ بیاید برسو نمتون.

من_ نه ممنون خودم می رم.

وحید_ لطفا بیاید تعارف نکنید.

خودم حوصله نداشتم تا کسی بگیرم بخاطر همین قبول کردم به ماشین فراری سیاه که حتی شیشه هاش هم سیاه بود خیلی محشر بود خواستم برم عقب دیدم راننده م که نیست زشته؛ بخاطر همین رفتم جلو.

تو ماشین نشسته بودیم که کنار یه سوپرمارکت وایساد.

وحید_ من یه چیزی لازم دارم الان زود میخرم برمی گردم.

من_ باشه.

از ماشین پایین رفت و به سمت سوپرمارکت اون طرف خیابون رفت.

صدای زنگ یه گوشی بلند شد گوشی خودم که نبود نگاه کردم دیدم گوشیه وحید داره زنگ میخوره یادش رفته بود با خودش ببره؛ گوشی رو گرفتم که ببرم واسش که نوشته بود آرمین؛ از اونجایی که یه ذره کنجکاو بودم گوشی رو جواب دادم، فوئش یه معذرت خواهی می کنم.

پشت خطی داد زد _ آهای احمق عقب مونده کدوم گوری رفتی مگه نگفتم به مدت آفتابی نشو هان؟؟

خدای من این صدا... صدای آرمین بود پسر عموی ساتیار؛ چرا به وحید گفته یه مدت آفتابی نشه چرا انقدر عصبانیه؟!

به خودم اومدم که داشت الو الو می کرد دید جوابی نیست قطع کرد؛ منم گذاشتم سر جاش، زود حالت رو تغییر دادم وحید اومد تو ماشین.

من_ گوشی زنگ خورد خواستم بیارم واست که دستم خورد جواب داد.

زود حالت صورتش تغییر کرد

وحید_ کی بود؟

من_ نوشته بود آرمین.

زود شماره یکی رو گرفت و رفت بیرون یکم که گذشت برگشت تو ماشین با سرعت زیادی داشت رانندگی می کرد.

من_ می شه یواش تر برونی؟!

وحید_

من_ الو با توام هالالا.

یه لحظه به خودش اومد و بدون هیچ جوابی سرعش رو کم کرد.

رسید دم خونه م پیاده شدم که همزمان با پیاده شدن من ساتیار هم از خونه ش اومد بیرون رفتم سمتش.

من_ سلام.

وحید دو بوق زد و رفت.

ساتیار باز اخم کرده بود بدون اینکه نگام کنه جواب داد و بعد ادامه داد:

ساتیار_ گفتی کار دارم واسه اون اومدم.

در رو باز کردم و هردومون رفتیم تو.

مانتوم رو در آوردم.

من_ یه خیر توپ واست دارم. یه ابروش رو بالا انداخت و بی اهمیت جوابم رو داد:

ساتیار_ چی؟

تو ذوقم زد بی شعور، ولی خودم رو نباختم خواستم بگم که با یاد عکس نظرم عوض شد.

من_ شرط داره!

ساتیار_ چه شرطی؟

من_ عکس رو پاک کن.

ساتیار_ باشه.

یکم با گوشیش ور رفت.

ساتیار_ پاکش کردم.

من_ بده ببینم. گوشیش رو بهم داد کامل بررسیش کردم که راست گفت گوشی رو بهش پس دادم؛ گوشی خودم رو آوردم و عکس اون مرد رو گذاشتم جلو صورتش

من_ همون پیرمردی که دنبالش بودیم.

یه لحظه چشماش گرد شد و یه لبخند کوچیک اومد رو لبش.

ساتیار_ شوخی که نمی کنی دیگه نه؟!

من_ معلومه که نه مگه دیوونم.

همونطور که رو مبل نشسته بود بلند شد و تو یه آن من رو بلند کرد و دور خودش می چرخوند و هی تکرار می کرد: تو بی نظیری دختر کارت عالییه.

من که داشت حالم بد می شد از بس من رو چرخوند.

من_ هووی من رو بزار زمین دیوونه تضمین نمی کنم تا چند دقیقه دیگه روت بالا نیارم. بعد حرفم من رو گذاشت زمین.

ساتیار_ این بهترین خبری بود که بعد این همه سختی تو این روزا شنیدم.

یه لحظه به اون دختر غبطه خوردم که ساتیار انقدر عاشقشه که واسه این خبر که حتی سرخ خیلی کوچیکیه انقدر خوشحال شده یهو حال گرفته شد.

ساتیار_ اون کی بود که باهانش اومدی؟

بی حوصله جواب دادم

من_ هر کسی بود که بود. به سمت مبل رفتم و نشستم و همینطور ادامه دادم: شرمنده حوصله پذیرایی ندارم.

یهو اخم کرد

ساتیار_ می خوام ببینم تعبیر تو از هر کسی چیه؟

من_ یه پسر.

ساتیار_ یه پسر یا دوست پسر؟!

من_ حالا یا یه پسر یا یه دوست پسر به تو چه؟

ساتیار_ آره خوب به من چه.

بعد پاشد رفت خورش به درک تو برو واسه مدرک به این کوچیکی خوشحال باش والا، دیوونه شدم ها خودم بیشتر از اون خوشحال شده بودم اووف معلوم نیست چمه بیخیال؛ رفتم بالا تو اتاقم بخوابم امروز حسابی خسته شدم بخاطر همین زود خوابم برد.

ساتیار*

خوب راست می گه پسر به تو چه؟! الان ضایع شدی خوب شد؛ آخه از یه طرف حق دارم اون موقع شب با ماشین یه پسر بر می گرده یعنی چی آخه بلاخره اون مثل خواهر نداشته دیگه! اووف دیگه مغزم نمی کشه فقط می خوام هر چه زودتر اون حیوونا رو پیدا کنم و به پای چوبه دار برسونم اگه بخاطر قولی که به مامانم دادم نبود الان اونا زنده نبودن این همه دردسر الکی هم لازم نبود تیکه تیکه شون می کردم؛ وقتی بهش فکر می کنم حال بد میشه کلافه خودم رو انداختم رو تخت با یادش لبخند اومد رو لبم، عجب دختر زبل و زیرکیه عکس طرف رو سه سوته پیدا کرد آفرین داره از این آرمینم که هیچ بخاری بالا نیومد معلوم نیست این مدت چشه؟!

سرم داره تیر می کشه یکم گذشت که خوابم برد.

ساعت نه بود بیدار شدم سر دردم یکم بهتر شده بود باید برم پیش رها با هم بریم این مرد رو پیدا کنیم آماده شدم رفتم بیرون که همزمان با من رها هم اومد بیرون تا من رو دید بدون هیچ سلامی روش رو کرد طرف دیگه و به راه افتاد رفتم کنارش.

_ سلام کردن بلد نیستی؟ معمولاً آدم ها وقتی همدیگرو می بینن سلام می کنن. رو کلمه آدم تاکید کردم خیلی دوست داشتم سر به سرش بزارم و باز چشمش وحشی بشه.

بازم ساکت موند و به راه افتاد.

_ به سلامتی روزه سکوت گرفتی یا...

یکم مکث کردم و ادامه دادم: لال شدی؟

یهو از حرکت وایساد و روشو طرفم کرد.

رها_ ببین درست حرف بزن تا با آسفالت یکیت نکردم؛ بعدشم چرا مثل دم افتادی دنبالم کار نداری؟

از استفاده کردن از کلمه دم خندم گرفت خودش رو به حیوون تشبیه کرد؛ این دختر خدای سوژه س.

انگار فهمید چه گندی زده.

_ دم؟ معمولاً حیوونا دم دارن نه آدم. ولی باز کم نیاورد.

رها_ پس تو که باید دم داشته باشی کو دمت؟!

این دختر چقدر پرروه ها.

_ بچه درست حرف بزن بزرگتری گفتن و کوچکتی.

رها_ همینه که هست.

جدی شدم

_ باید اون مرد رو پیدا کنیم دارم می رم پیش یکی از دوستای پلیسم اگه می خوام بیایی زود سوار شو.

بعد حرفم به ماشینم اشاره کردم و بعد خودم به طرف ماشین رفتم و سوار شدم؛ که دیدم داره به سمت ماشین میاد، اومد سوار شد درم خیلی محکم بست انگار ارث باباش رو خوردم خوبه گفتم اگه می خوام بیا دختره ی دیوونه حتی نمی تونم ازش ناراحت یا عصبانی بشم همه حرکاتش خنده داره.

رها*

پسر روانی، آخیش دلم خنک شد اونقدر درو محکم بستم که مطمئنم داره می میره از حرص؛ نگاه کردم که اصلا انگار نه انگار عجب ها! من بودم سکنه رو زده بودم (البته دور از جونم) به اداره پلیس رسیدیم.

ساتیار_ من می رم پایین باهش حرف می زنم تو ماشین بمون تا برگردم.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و بعد رفت یکم که گذشت برگشت تو ماشین درم محکم بست و کلافه سرش رو گذاشت رو فرمون ماشین؛ اول خواستم چیزی نگم اما نتونستم.

من_ چی شد؟ کمک نمی کنه؟

سرش رو بلند کرد و به روبرو نگاه کرد بعد ادامه داد:

ساتیار_ گفت نمی توئم کمک کنم کاری از دستم بر نیامد درواقع غیر مستقیم گفت واسم دردرس درست نکن.

اعصابم خورد شد یعنی چی؟ این دیگه چه دوستیه!!

من_ عکس رو نشونش دادی یا درمورد من چیزی می دونه؟

ساتیار_ نه من اصلا اون بحث رو باز نکردم گفتم به کمکت احتیاج دارم که گفت حتما غیر قانونیه یا دردرس داره واسم، منم واقعا نمی توئم کمکت کنم و از این منخرفات.

من_ خوبه پس.

ساتیار_ اینکه قبول نکرد خوبه!!

من_ ها نه؛ اصلا بیخیال حالا خدا بزرگه یه راهی پیدا می کنیم.

بخاطر اینکه زیاد ادامه ش نده بعد حرفم تند گفتم_ الانم آگه زحمتی نیست من رو برسون پاساژ

بدون هیچ حرفی گازش رو گرفت و رفت؛ جلوی یه پاساژ پارک کرد که متعجب گفتم_ تو هم میایی؟

سرش رو به معنی آره تکون داد؛ بعد به من میگه لال، اینکه از من لال تره.

داشتم لباس های پشت ویتترین رو نگاه می کردم که یه لباس که دکلمه سفید و سنگ کاری شده بود تا قسمت کمرش و بعد یه دامن چسبی سیاه که بالای زانو بود و یکم تور بلندتر از خودش دورش بود نظرم رو جلب کرد؛ بدون توجه به حضور ساتیار رفتم تو مغازه که یه مرد بود.

من_ سلام ببخشید اون لباس رو می شه واسم بیارید.

اون مرد_ البته.

وقتی آورد بردم اتاق پروف و تنم کردم؛ کیپ تنم بود و خیلی خوشگل بود قیافه م تو این لباس معصوم تر بود. از تنم درش آوردم و اوادم بیرون.

من_ می برمش، چقدر می شه؟

اون مرد_ حساب شده.

از چیزی که گفت تعجب کردم ساتیار که تو مغازه نبود.

من_ کی پرداخت کرده؟!

اون مرد_ یه آقایی شما تو اتاق پروف بودید که اوادم حساب کرد و رفت بیرون.

من_ آها باش مرسی.

اوادم بیرون، ساتیار رو دیدم تو مغازه عطر فروشی بود. رفتم تو مغازه

من_ تو حساب کردی؟ آگه آره چقدر شد همین الان برگردونم بهت.

روشو طرفم برگردوند یه اخم وحشتناک کرد که یه لحظه ازش ترسیدم

ساتیار_ این چه حرفیه؟! برمی گردونم و اینا، دیگه نشنوم.

به معنی واقعی خفه شدم؛ ساتیار با صدای فروشنده برگشت سمتش

فروشنده_ ببینید این عطره؟

ساتیار عطر رو برداشت و بو کرد به لحظه چشماش رو بست و به لبخند زد و بعد رو به فروشنده:

ساتیار_ همینه.

بعد پرداخت کرد.

من_ میشه بو کنم؟ کنجکاو شدم.

داد دستم وقتی بو کردم بوی خوبی می داد ولی این که... عطر زنونه ست.

من_ این عطر زنونه ست!

ساتیار_ می دونم بوی اون رو می ده.

بدون هیچ حرفی بهش برگردوندم و هیچی نگفتم.

باید یه کت کوچیک و خوشگل واسه لباسم پیدا کنم چون لباسم نکلتنه بود.

ساتیار کنارم بود بدون توجه بهش مغازه هارو نگاه می کردم و می رفتم.

ساتیار_ دنبال چی هستی که انقدر با دقت مغازه هارو نگاه می کنی؟

من_ یه کت واسه لباسم می خوام.

ساتیار_ طبقه ی بالا بریم شاید پیدا کردی.

به یه باشه اکتفا کردم و به راه افتادم؛ همینطور مغازه هارو نگاه می کردم که رفتم تو یکی از مغازه ها ساتیارم دنبال اومد.

یه کت سفید کوتاه خوشگل نظرم رو جلب کرد که دقیقاً فقط اون قسمت لختی رو می پوشوند، خیلی قشنگ بود.

من_ چقدر می شه؟

قبل اینکه فروشنده چیزی بگه ساتیار کارتش رو داد؛ اینبار دیگه نمی دارم زشته.

من_ نمی شه.

بعد کارت رو بهش پس دادم.

کلافه جواب داد:

ساتیار_ فوقش بعد کلی کلکل کردن راضیت می کنم چون وقتی به مرد هست هیچوقت یه خانم دست تو جیبش نمی کنه بذار همین الان حساب کنم که حوصله کلکل کردن ندارم.

باشه اصلاً چه بهتر والا.

من_ باشه من بیرونم.

بعد اومدم بیرون از مغازه؛ ساتیارم یکم طول کشید بعد اومد، به سمت ماشین رفتم.

تو راه بودیم روشو طرفم برگردوند.

ساتیار_ جایی می خوای بری؟!

بعد به لباس ها اشاره کرد.

نگاهش کردم و بعد بی تفاوت به جاده نگاه کردم

من_ آره.

ساتیار_ جشن شبیه؟!

من_ آره.

ساتیار_ تنها میری؟!

دیگه از سوالاتش کلافه شدم:

من_ بیست سوالیه؟!

ساتیار_ تو فکر کن اینطوریه جواب بده.

من_ آره.

ساتیار_ کی میری؟!

من_ فردا شب.

ساتیار_ باشه پس منم میام؛ فقط ساعت چند؟!

چشمام رو از تعجب گرد کردم

من_ تو کجا میای مگه کسی دعوتت کرده؟!

خیلی ریلکس جواب داد:

ساتیار_ نه ولی مهمون تو که هستم.

زیر لب پررویی نثارش کردم که شنید ولی خودش رو زد به کوچه علی چپ و با به خنده موزیانه:

ساتیار_ چیزی گفتی؟

با حرص:

من_ نه.

ساتیار_ نگفتی، ساعت چند؟!

من_ ساعت شش شروع میشه ولی لازم نیست انقدر زود بریم بخاطر همین هفت و سی من آماده م.

ساتیار_ باشه.

دیگه هر دو تامون تا مقصد سکوت کردیم؛ وقتی رسید دم خونه، خواستم پیاده شم که

ساتیار_ تشکر که نمی کنی حداقل درو محکم نبند.

به صورتش نگاه کردم که عین پسر بچه های تخس شده بود؛ از حالت صورتش خنده م گرفت.

من_ باش.

وارد خونه شدم ساعت دو بود؛ دو ساعت دیگه کلاس داشتم یکم خوابیدم ساعت سه و نیم بیدار شدم خودم رو آماده کردم و به راه افتادم حوصله تاکسی گرفتن نداشتم و از طرفیم می خواستم قدم بزنم همینطور قدم می زدم که صدای بوق های ممتد یه ماشین رو شنیدم برگشتم ببینم.

این که... وحیده، شیشه رو آورد پایین.

وحید_ سلام رها.

این رو باش انگار لفظ قلم اومدنش فقط واسه یه روز بود چه زود پسر خاله شد.

من_ سلام.

وحید_ بیا برسونت منم دارم میرم کلاس.

من_ نه ممنون می خوام قدم بزنم.

وحید_ تعارف نکن بیا بالا دیگه راهمون که یکیه.

خواستم بگم نه که با یادآوری اون روز کنجکاو شدم ببینم چه رابطه ای با آرمین داره شاید چیزی پیدا شد رفتم و سوار شدم.

وحید_ حالا شد.

جوابش رو ندادم و دیگه به راه افتادم.

وحید_ راستی فردا شب میای دیگه!

من_ آره.

یه لبخند ملیح زد که از چشمم پنهون نموند.

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم، اونم اومد پایین باهم رفتیم تو کلاس فقط بعضی از بچه ها اومده بودن و داشتن با هم حرف می زدن.

رفتم نشستم؛ که وحید اومد کنار من نشست یه لحظه نگاهش کردم رنگ چشماش قشنگ بود ولی هیچ جذابیتی نداشت حداقل واسه من اینطوری بود.

یکم بعد استاد اومد، امروز می خواست از مون امتحان بگیره؛ تک تک بچه ها گیتار زدن بعضی هاشون که افتضاح بود و مشخص بود که فقط واسه وقت تلف کردن میان کلاس، که این رو وحیدم صدق می کرد.

اینبار نوبت من بود به گیتار زدن علاقه ی خاصی داشتم بدون اینکه بخونم گیتار زدم وقتی تموم شد همه واسم دست زدن.

استاد_ خیلی خوب بود خانم احمدی اگه تلاش کنید هم خیلی بهتر از این می شید. از تعریف استاد حسایی ذوق کرده بودم و از خوشحالی دلم می خواست پانتم اون وسط برقصم ولی متاسفانه نمی شد.

کلاس تموم شد و وحید بازم کلی اصرار کرد که برسونت و اینا که اعصاب رو خورد کرد و از کوره در رفتم

من_ ای بابا نمی خوام دست بردار شو دیگههه. دیدم شوکه شد در آخر یه ممنون می خوام قدم بزنم رو اضافه کردم.

به راه افتادم آبی پسره ی منخراف یه بار گفتم نمیام اصرار کرد نه بیا دو بار اصرار کرد تعارف نکن سر سومین بار دیگه از کوره در رفتم حقم داشتم خوب؛ اعصابمون رو خورد کرد.

به خونه رسیدم و رفتم تو، از فرط خستگی رفتم بالا تو اتاق و با همون لباسا رو تخت ولو شدم و به خواب رفتم.

خمیازه بلندی کشیدم و از تخت اومدم پایین به ساعت نگاه کردم از تعجب شاخ درآوردم چشمم رو یکم مالیدم که شاید بخاطر خواب آلودگی باشه اما نه ساعت دوازده و سی بود و من دقیقا از دیروز ساعت شش تا الان خوابیده بودم واقعا به خرس گفتم زکی تو برو مرخصی من جات هستم.

واسه شام هم چیزی نخوردم دارم از گرسنگی می میرم.

رفتم تو آشپزخونه یه چیز هایی واسه خوردن پیدا کردم و خوردم، رفتم رو مبل نشستم و به شب فکر می کردم از طرفی خوشحال بودم از طرفی هم یه حس عجیبی داشتم تا حالا تو عمرم همچین جاهایی نرفته بودم ولی به نظرم خوش می گذره، بعد عمری یه صفایی کنیم و دلی از عزا دربیاریم.

از بیکاری نمی دونم چکار کنم خیلیم خسته م پس پیش به سوی خواب.

نزدیکای شش بود از خواب بیدار شدم؛ من وقتی می خوابم مثل آدم نمی خوابم که مثل خرس می خوابم ساعت شش شده تازه بیدار شدم.

رفتم یه دوش بگیرم نزدیک یه ساعت تو حموم بودم که علاوه بر حموم یه کنسرت اجرا کردم آب بازی کردم با خودم تو آینه درد و دل کردم آخ که اون وسطا چقدر گریه کردم و احساساتی شدم؛ ولی بالاخره اومدم بیرون.

موهام رو با ششوار خشک کردم و نشستم پای ارایش؛ اول به کرم به صورتم صافم زدم کلی به مژه هام ریمل زدم که چشمام ده برابر بزرگ شده بود، به خط چشم متوسط کشیدم (البته بعد از ده بار کور کردن خودم) به سایه طوسی به پشت چشمام زدم و بعد به رژ کالباس ردم و روش برق لب خوشملم رو زدم که حسایی لبام رو برجسته تر کرده بود؛ موهام که تقریباً تا کمرم بود رو مدل شلخته فر کردم که خیلی خوشگل شد و لباسم رو پوشیدم و زیرش ساپورت خاکستری پوشیدم به نظر خودم عالی شده بودم عطر رو برداشتم و به گردن لختم زدم و بعد به گردن بند نقره ای که شکل کلید بود رو گردنم انداختم؛ ساعت دقیق هفت و سی بود کیف کوچیک سفید نقره ایم رو برداشتم و گوشیم رو گذاشتم توش و کت رو پوشیدم، اومدم پایین که همزمان شد با صدای در، رفتم در رو باز کردم.

ساتیار بود؛ نمی توانم بگم فرقی کرده بود چون مثل همیشه عالی شده بود به دست کت و شلوار کلاسیک پوشیده بود که جذب هیکل بی نقصش بود همه ی موهایش رو بالا داده بود و چند تا از تار موهایش تو صورتش افتاده بود که حسایی جذابترش کرده بود به خودم اومدم دیدم هیچی نمی گه که اونم با دیدنم کپ کرده بود انگار همیشه صورت نشسته من رو دیده.

من _ سلام.

به خودش اومد و اخم کرد

ساتیار _ سلام. بعد به مکث ادامه داد

_ به من ربطی نداره ها ولی حداقل شال رو سرت کن و این لباس هم....

دیگه هیچی نگفت؛ بهم برخورد و ناراحت شدم بجای اینکه ازم تعریف کنه این مذخرفات رو تحویل میده منم مثل خودش اخم کردم.

به خاطر حرفش به شال سرم کردم.

من _ بریم.

اخمش رو بیشتر کرد و دیگه هیچی نگفت و هر دو مون به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم، تو راه بودیم

ساتیار _ آدرس کجاست؟!

اون روز وحید به بهونه فرستادن آدرس تو کلاس شماره م رو خواست منم بهش دادم. گوشیم رو از تو کیفم درآوردم و رفتم تو پیام ها.

من _ پیداش کردم برو به....

ساتیار بیهو با شنیدن ادرس تعجب کرد

ساتیار _ مطمئنی؟!!

من _ آره چطور؟

ساتیار _ اونجا که کلوب شبانه س!

من _ خوب نمی دونم ولی آدرس همونه.

دیگه سکوت کرد تا رسیدیم چیزی نگفت.

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو؛ ساتیار راست می گفت انگار؛ یک کلوب شبانه بود که همه جا رو دود پر کرده بود و به سکوی بزرگ وسط سالن بود که همه مشغول رقصیدن بودن درواقع می شه گفت مثل مار تو هم می لولیدن، صدای موزیکم که نگم بهتره از بس بلند بود صدا به صدا نمی رسید.

منی دونم ساتیار بخاطر اینکه بشنوم داد زد یا عصبانی بود

ساتیار _ دختره احمق می خواستی تنهایی بیای اینجا اونم با این سرو وضع.

باز این گیر داد به سرو وضعم.

منم متقابلاً داد زدم:

من_ احمق خودتی تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی اصلا به تو چه که من می خواستم تنهایی بیام کسی مجبورت نکرده بیای من می تونم از خودم مراقبت کنم.

ساتیار_ پس که می تونی مراقبت کنی اره؟

نمی خواستم بره اما با این حال باز گفتم_ آره.

ساتیار_ پس یعنی برم؟!

اینبار سکوت کردم و چیزی نگفتم اما ای کاش نره ولی با سکوتم فکر کرد راضیم و بعدش رفت.

پسره ی احمق تنهام گذاشت؛ خوب مگه چیه اصلا به درک من خودم می تونم از خودم دفاع کنم فوقش یه مهمونیه دیگه بعدشم میرم.

خدایی تا به حال انقدر نترسیده بودم ولی باز تو چهره م نشون نمی دادم.

برگشتم دیدم وحید داره میاد سمتم.

وحید_ سلام خوشحالم که اومدی.

من_ سلام. یکم رفت عقب و خریدارانه سر تا پام رو نگاه کرد و بعد به صورتم رسید و رو چشمم زوم کرد اومد جلو

وحید_ خیلی خوشگل شدی.

یکم خودم ازش فاصله گرفتم و گفتم_ ممنون.

خوبه حداقل این می فهمه یه تعریف می کنه ساتیار نفهم گور به گور شده عقلش نمیرسه به اینا.

از دستش خیلی عصبانیم هرچند خودم گفتم بره اما نباید تنهام می داشت.

همینطوری که غرق فکر بودم یهو وحید یه لیوان که محتویات قرمزی توش بود رو به سمتم گرفت منم به خاطر احتیاط، ترجیحا قبول نکردم.

من_ نه ممنون نمی خورم.

وحید_ از چی می ترسی؟

من_ مگه قراره از چیزی بترسم.

وحید_ نه ولی رفتارت با نخوردن شربت اینطور نشون میده.

خوب دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم؛ از لجش لیوان رو از دستش گرفتم و یه سره همه ی محتویات داخل لیوان رو خوردم، واقعا راست می گفت شربت بود.

با خوردنش یه لبخند اومد رو لب وحید، یکم مکث کردم و رو به وحید گفتم_ تولد کیه من یادم رفت کادو بيارم.

وحید یواش که مثلا من نشنوم

وحید_ انگار باور کرده که واقعا تولده.

همین که شنیدم گفتم_ منظورت چیه؟ تولد نیست؟ الکی گفتی؟

بعد حرفم سرم تیر کشید.

من_ آخ.

همه چیز رو دوتا دوتا می دیدم و سرم گیج می رفت؛ وای انگار چیزی تو شربت بود.

به یکباره از زمین بلندم کرد که داد زدم:

من_ بزارم پایین چکار می کنی؟؟

بدون توجه به من داشت از پله ها بالا می رفت؛ چشمم دیگه داشت بسته می شد اما نه نباید بزارم خوابم ببره.

ای خدا خودت کمکم کن کاش لال می شدم و نمی گفتم ساتیار بره؛ من رو برد تو به اتاق انداخت رو تخت و رفت در رو ببند از رو تخت بلند شدم همین که خواستم قدم بر دارم چشمم سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

ساتیار*

دختره ی لجاز یه دنده، آخه می میری بگی نرو اومده همچین جایی با اون لباس هاش؛ نه من نمی دارم اونجا تنها باشه حتی اگه به زورم باشه برش می دارم می برم خونه.

نصف راه هم نیومدم دور زدم و برگشتم. زود از ماشین پیاده شدم رفتم تو، بخاطر دود پخش شده تو سالن دید ضعیف شده بود ولی رفتم دقیقاً همون جایی که وایساده بودیم، نبود تمام سالن رو دنبالش گشتم نبود که نبود.

چشمم به پله افتاد وقت تلف نکردم و رفتم بالا؛ پر از اتاق بود چهارتا از در ها رو امتحان کردم خالی بود فقط دوتا مونده بود یکیش خالی بود در دوم رو امتحان کردم قفل بود ممکنه اینجا باشه چند بار به در زدم باز نشد، داد زدم کسی جواب نداد با پا محکم زدم که در بلاخره باز شد از چیزی که رویروم بود شوکه شدم.

یکی از همون حیوونا می خواست با رها که رو تخت بیهوش بود همون کار رو کنه .

هجوم بردم طرفش انقدر زدمش که بیهوش شد، رفتم سمت رها بیهوش بود یکم از لباس هاش هم پاره بود اما خداروشکر که زود رسیدم رها رو بغل کردم و بردم تو ماشین، هنوز بیهوش بود امشب خیلی خوشگل شده بود بهش نگفتم که پررو نشه اگه بلایی سرش می اومد دیگه اینبار یا خودم رو می کشتم یا اونا، دیگه نمی خوام هیچ بلایی سر یکدوم از عزیزام بیاد هر چقدر بخوام انکار کنم اونم جزو عزیزام بود.

به صورتش چند بار زدم که بهوش بیاد یکم بعدش به هوش اومد.

رها*

با ضربه های پی در پی یکی به صورتم چشمم رو باز کردم ساتیار رو دیدم با یادآوری اتفاق به لباسم نگاه کردم یکم پاره شده بود نکته

نکنه بلایی سرم آورده با این فکر زدم زیر گریه که ساتیار بغلم کرد و پشت سرم تکرار می کرد:

ساتیار_ آروم باش تموم شد آروم باش.

هق هق می کردم و بریده بریده گفتم_ نکنه... نکنه ب

قبل اینکه جمله م رو کامل کنم جواب داد:

ساتیار_ نه چیزی نشد هیچی نشد دیگه گریه نکن آروم باش.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و بعد اینکه خیالم راحت شد آروم شدم و از بغلش بیرون اومدم تو راه بودیم از اینکه برم خونه و بیاد سراغم از ترس می لرزیدم و بی صدا گریه می کردم.

رسید دم خونه؛ دیگه نتونستم تحمل کنم.

من_ تو رو خدا من رو تو خونه تنها نذار اگه ... اگه تنها باشم ممکنه.. ممکنه بیاد سراغم.

گریه می کردم و بریده بریده حرف می زدم خیلی می ترسیدم یکم نگاهم کرد:

ساتیار_ آروم باش، باشه میام پیشت نگران نباش اون دیگه نمیداد نترس همه چی تموم شد.

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو خونه من.

من_ میرم صورتم رو بشورم.

ساتیار_ باشه.

رفتم تو دستشویی با دیدن قیافه م وحشت کردم کل ریملم بخاطر گریه تو صورتم پخش شده بود به صورتم چند مشت آب زدم و با حوله خشک کردم.

رفتم بالا تو اتاقم لباسم رو عوض کنم که صدای گیتار زدن یکی رو شنیدم رفتم از گوشه در به ساتیار نگاه کردم که داشت گیتار می زد و آهنگ می خوند صداش خیلی خوب بود آرامشی که تو صداش بود انگار به تک تک سلولام تزریق شد.

پاکیم رو مدیون ساتیارم آگه اون سر نمی رسید حتی نمی خوام بهش فکر کنم که ممکن بود چه اتفاقی برام بیوفته با فکرش هم لرز به جونم میوفته وقتی به خودم اومدم، که صدای گیتار قطع شده بود و ساتیار تو چهارچوب در بهم زل زده بود؛ وقتی نگاهش کردم به نفس عمیق کشید و بعد بغلم کرد از حرکتش تعجب کردم.

هه حتما دلش واسم می سوزه، خودم رو ازش جدا کردم که به خودش اومد و خواست چیزی بگه که گفتم... می دونم دلت واسم می سوزه ولی من از ترحم متنفرم خواستم بدونم.

زیر لب زمزمه کرد... ترحم نیست.

بی توجه به حرفش گفتم... اینجا اتاق دیگه ای نداره باید رو کاناپه بخوابی.

برای اولین بار از پررویی خودم بدم اومد ولی قرار نیست که بگم تو بیا رو تخت بخواب من رو کاناپه؛ اینکه اصلا نمیشه.

ساتیار... ترجیح میدم رو زمین بخوابم تا کاناپه.

من... هر جور میله ته.

ساتیار... البته تو این اتاق.

حوصله حرف زدن نداشتم و جوابش رو ندادم به تشک و بالش ق پتو بهش دادم که تا اون پهن کنه رو زمین، منم تو این فاصله تو دستشویی لباسم رو عوض کردم همین که لباسم رو تعویض کردم اومدم بیرون که اونم تشک رو پهن کرده بود و دراز کشیده بود منم رفتم چراغ رو خاموش کردم خواستم برم رو تختم که چون تاریک بود پای بابا لنگ دراز رو ندیدم و شلپ افتادم رو زمین.

... آخ مامان دماغم...

با حرص گفتم... اون چراغ لامصب رو، روشن کن بابا لنگ دراز.

رفت چراغ رو روشن کرد که دیدم داره به زور جلو خودش رو می گیره تا نخنده، عصبانی شدم.

من... چیه؟ واسه چی می خندی تو رو خدا تعارف نکن بخند.

زود خودش رو جدی کرد و چند بار سرش رو تکون داد که مثلا من اصلا نخندیدم؛ از رو زمین بلند شدم رفتم رو تخت و گفتم... آگه زحمتی نیست چراغ رو خاموش کن.

چراغ رو خاموش کرد و بعد شب خیر زود خوابم گرفت.

ساتیار*

خوابیده بودم که با صدای نه... نه ولم کن...

بیدار شدم دیدم صورت رها عرق کرده و گریه می کنه و هی می گه ولم کن تورو خدا...

چندبار صدایش زدم و گفتم... رها... رها بلند شو داری خواب می بینی زود باش بلندشد. رها.

که بیهو از خواب بیدار میشه صدای هق هقش به هوا میره و ناخود آگاه بغلم میکنم.

رها... توروخدا... توروخدا... نذار من رو با خودش ببره.

گریه می کرد و این حرفا رو تکرار می کرد.

... من همیشه پیشتم تنهات نمی دارم قول میدم نترس. بعد از خودم جدا کردم و گفتم... تا من رو داری غم نداری و بعد به چشمک زدم که منظورم رو فهمید و لبخند محوی زد و آرام شد عمیق نگاهش کردم این دختر خیلی واسم مهمه دیگه عمرا بزار اتفاقی و اسش بیوفته هرگز.

رها*

وقتی یکم آرام شدم گفتم... ساعت چنده؟

گوشیش رو نگاه کرد و با حالت زاری جواب داد:

ساتیار_ سه.

من_ الان می خوام بگی هی گریه می کنی و نمی زاری بخوابم دیوونه م کردی و از این حرفا آره؟! ولی کافیه بگی پرتت می کنم بیرون از خونه م.

ساتیار_ من همچین چیزی رو نمی گم ولی حالا به فرض مثال گفتم...

بعد یکم شیطون شد و اومد دقیق جلوی صورتم و ادامه داد:

_ تو که تا یه دقیقه پیش از ترس می لرزیدی و می گفتی نرو حالا من رو بیرون می کنی، من که فکر نمی کنم.

بعد رفت عقب دست به سینه شد و شونه ای بالا انداخت و موزیانه نگاهم می کرد لجم رو درآورد.

من_ پس که اینطور؟!

پشت بند حرفم از رو تخت بلند شدم؛ رفتم سمت در سرم رو به در اتاق اشاره دادم

من_ جولو پلاستو جمع کن و از خونه م برو بیرون.

ریلکس جواب داد:

ساتیار_ مطمئنی؟!

یه لبخندم رو لبش بود می دونم بخاطر حرص دادنم اینکار رو می کنه.

من_ آره.

همین که گفتم از جاش بلند شد داشت از اتاق می رفت بیرون؛ که دوباره با یاد اینکه اون کثافت بیاد سراغم یا مثل فیلم ها بیرون تو ماشین نشسته باشه همین که ساتیار بره، بیاد لرز به جونم افتاد.

تند و سریع گفتم_ نهه.

برگشت طرفم

ساتیار_ چی نه؟ من که دارم میرم دستشویی، نترس تنهات نمی ذارم.

بعد یه چشمک زد و رفت. اینبار دیگه کار از ضایع شدنم گذشته به معنی واقعی تخریب شدم خاک تو سرت رها که هر بار جوگیر میشی و خودت رو ضایع می کنی یعنی فقط خاک.

بیخیال اصلا، پرونده رو آوردم بر دم طبقه پایین رو میز گذاشتم و خودم هم نشستم رو مبل؛ وقتی ساتیار اومد گفتم_ من که دیگه خوابم نمی بره بیا یکم رو پرونده متمرکز شیم.

ساتیار هم که انگار به چیزی یادش اومده باشه اخم کرد

ساتیار_ آره باید درمورد خیلی چیزا با هم حرف بزیم. بعد اومد رو مبل رو برویم نشست و ادامه داد:

ساتیار_ مثلا از این شروع کنیم که تو با اون کثافت چیکار داشتی تو رو از کجا می شناخت هان؟ نکنه همونی که اون شب تو رو رسوند خونه اون بود؟!

فهمیدم منظورش وحید یا به قول خودش همون کثافت بود که گفتم_ من کلاس موسیقی میرم که دست بر قضا وحیدم یکی از شاگردهای اونجا بود؛ اون روز که من رو می خواست برسونه خونه، رفت سوپرمارکت که گوشیش رو جا گذاشت همون موقع گوشیش زنگ خورد نوشته بود « آرمین » از رو کنجکای جواب دادم که صدای پسر عموت بود.

ساتیار با حرفم شوکه شد اما من ادامه دادم: داشت داد می زد و می گفت احمق عقب مونده کجایی مگه نگفتم یه مدت آفتابی نشو. بعد اونم همش از رو کنجکای که بفهم آرمین چه ارتباطی باهاش داره درخواستش رو واسه رسوندنم قبول می کردم.

یهو ساتیار از جاش بلند شد و کلافه دستش رو تو موهاش کشید و دور خودش می چرخید، حالش خیلی بد بود خواستم برم طرفش که داد زد:

ساتیار_ امیدوارم همچین غلطی رو نکرده باشی آرمین.

بعد اومد طرفم

ساتیار_ مطمئنی صدای آرمین بود؟!

من_ آره واضح بود.

یهو دیوونه شد و با قدرت به ستون کناریش مشت می زد و دست بردار نبود مشت های پی در پی می زد با دیدن خونی که از دستش جاری شد ترسیدم و زود رفتم طرفش و بازوش رو گرفتم که جلوی مشت زدنش رو بگیرم که اصلا زورم بهش نمی رسید و هی می گفتم_ ساتیار خواهش می کنم آروم باش ...ساتیار باتوام دستت خونی شده بسه.

یهو داد زدم_ بسهه.

ساتیار از حرکت ایستاد و به ستون کناریش تکیه داد و رو زمین لغزید و تو موهاش چنگ زد؛ نمی تونستم تو این حالت ببینمش رفتم کنارش نشستم تو سکوت فقط نگاهش کردم که قطره اشکی از چشماش پایین اومد دلم از دیدن اشکش گرفت، هنوز نفهمیدم که چرا یهو دیوونه شد.

من_ چرا یهو عصبی شدی؟

نگاهم کرد منم ادامه دادم: آرمین چیکار کرده؟

ساتیار_ وحید یکی از اون هایی که دنیا رو مورد آزار و اذیت قرار دادن بوده.

با حرفش شوکه شدم قفل کردم، یعنی... یعنی آرمین... والیی خدا.

من_ چ ... چطور ممکنه؟!

ساتیار پوزخندی زد

ساتیار_ من بهش اعتماد کردم از برادر بهم نزدیکتر بود؛ با اینکه خانواده م اجازه ورود به خلوتم رو نداشتن، اون رو راه دادم از همه چیم خبر داشت ولی خوب دورم زد کارش بی نقص بود پس اون روز که آدرس رو پیدا کرد تعجب بی مورد نبود همون روز که آقا جان فشانی می کرد؛ پس نگو بخاطر این بود که بهش شک نکنم کاش همون روز می فهمیدم و کارش رو یکسره می کردم.

تند و سریع گفتم_ نه خیر؛ بعدشم اصلا به روی خودت نمیاری حتی باید مثل قبل باهات رفتار کنی که از چیزی بویی نبره و شک نکنه کافیه نره ای شک کنه همه چی نابود می شه و هر مدرکی هم باشه از بین می بره.

ساتیار_ رفتار قبلانم باهات به اشتباه محض بود الان تو همچین چیزی رو از من می خواهی نمی شه رها.

من_ میشه خیلی خویم میشه باید بتونی؛ در غیر این صورت باید قید همه چی رو بزنی که می دونم ...

همزمان با هم گفتیم: نمیشه.

من_ قول دادی ها.

سری تکون داد

ساتیار_ قول، کاری نمی کنم.

من_ پس الان بیا درمورد پرونده حرف بزنیم شاید به به جایی رسیدیم.

سرش رو تکون داد و اومد رو مبل نشست؛ منم نشستم مبل کناریش.

من_ بهتره از اون پیرمرد شروع کنیم... راستی تو که در این مورد با آرمین صحبت نکردی درمورد عکس و اینا؟!

ساتیار_ نه چیزی نمی دونه.

نفس راحتی کشیدم و گفتم: خوبه خداروشکر.

ساتیار_ باید حتما اون پیرمرد رو پیدا کنیم.

سری به معنی آره تکون دادم و گفتم_ این دوست پلیست دوست صمیمیت بود؟!

کلافه سری تکون داد

ساتیار_ نه زیاد؛ پسره ی عوضی دختر باز.

کنجکاو شدم و گفتم_ دختر باز؟ چطور مگه؟ یعنی چرا اینطور می گی؟!

ساتیار_ هر شب تو کلوپ های شبانه پلاسه و با یکیه اگه یه شب نره دیوونه می شه یه جورایی مثل معتادا شده.

لبخند موزیانه ای زد و گفتم_ یعنی نقطه ضعفش دختره؟ درست فهمیدم!

ساتیار مشکوک نگاهم کرد

ساتیار_ اهم، حالا چرا نیشبت بازه؟!

زود لبخندم رو جمع کردم که شک نکنه؛ اگه بفهمه چی تو سرمه عمرا بزازه، ولی این آخرین راهه و باید انجام بدم.

من_ نه بابا توهم زدی ها.

اخم کرد و جدی شد

ساتیار_ ببین رها.. بی خبر از من کاری رو انجام نمی دی خوب؟!

من_ باشه.

ساتیار_ قول بده.

من_ قول میدم بی خبر از تو کاری نکنم.

ببخشید ساتیار من نمی تونم سر قولم بمونم مخصوصا حالا که فهمیدم آرمین چطور سرمون رو شیریه مالیده و باعث شد شکستن تو رو با چشمای خودم ببینم، پس ازش نمی گذرم.

ساتیار*

ببخشید رها نمی تونم سر قولم بمونم اون حیوونا رو باید با دست های خودم بکشم؛ چطور تونست بهم خیانت کنه باید تقاص پس بدن، ازشون نمی گذرم مخصوصا آرمین و اون وحید کثافت که می خواست رها رو مورد آزار و اذیت قرار بده.

رها*

ساعت شش صبح بود

من_ چیکار کنیم من که خوابم نمی بره.

ساتیار_ منم خواب از سرم پرید، نمی دونم.

من_ راستی تو گفتی شرکت داری؟

ساتیار_ آره.

من_ شرکت چیه؟

ساتیار_ طراحی و دوخت لباس و کفش؛ من طراحی می کنم پارچه و چرم رو از یکی از آشنا های پدرم می گیرم و بعد بچه های تو شرکت می دوزن و واسه کشور های دیگه می فرستیم؛ در حال حاضر هم با چند تا شرکت خارجی قرارداد بستیم.

من_ ایوول بابا آفرین داری.

ساتیار_ آره می دونم.

من_ چه پررویی تو، می دونستم اصلا بهت آفرین نمی گفتم.

ساتیار با حرفم خندید

ساتیار_ قبول دارم پرروم.

نیشم باز شد و گفتم_ خوبه خودتم قبول داری.

که ساتیار ادامه داد.

ساتیار_ ولی اینم قبول دارم که تو از من پرروتری

با حرفش به کل نیشم بسته شد؛ پسره ی بی ادب.

من_ بی ادبیم به خصوصیاتت اضافه شد.

ساتیار_ آگه به تو باشه تا یک ساعت دیگه کل خصوصیات بد رو به من نسبت میدی

شونه ای بالا انداختم و گفتم_ خلائق هرچه لایق.

چشمام رو باز کردم که رو مبل خوابیده بودم انقدر کل کل کردیم خوابمون برد خواستم بلند شم اما نتونستم حتی به ذره جابه جا شم؛ به فکری به ذهنم رسید بساط خندم جور میشه.

یک دو سه جیغغغ.

همین که چشمامش باز شد که دیدم ساتیار داره بدو بدو به طبقه ی بالا میره؛ بیچاره از بس ترسیده بود من رو ندید فکر می کنه بالام.

والیی خدا شکم رو گرفته بودم و فقط می خندیدم که ساتیار از پله ها با به اخم اومد پایین.

ساتیار_ مگه مرض داری فکر کردم باز کسی می خواد اذیتت کنه، زهره ترک شدم دختره دیوونه.

دوباره با یادآوریش پقی زدم زیر خنده؛ حالا من نخندم کی بخنده.

ساعت نه و چهل و پنج بود؛ صبحونه رو آماده کردم ساتیار پشت میز صبحونه نشسته بود و منتظرم بود غسل رو از یخچال برداشتم و رفتم نشستم؛ که دوباره با دیدن ساتیار زدم زیر خنده مگه تموم می کردم به لحظه جدی می شدم ولی باز دوباره می زدم زیر خنده که صداش دراومد

ساتیار_ مرض، رو آب بخندی.

خنده م رو یکم کنترل کردم و گفتم_ آخه چطور من رو ندیدی بخدا خیلی باحالی پسر سوژه سال، ساتیار خان به اسمتم می خوره.

بعد کلی خنده صبحونه خوردیم و جمعش کردم و بعد ساتیار رفت خونه ش.

کلافه رو مبل نشستم اون آرمین عوضی چطور تونسته همچین کاری رو بکنه آخه به ادم تا چه حد می تونه پست باشه که به نامزد پسر عموش که به قول ساتیار برادر بودن ترتیب به آزار و اذیت گروهی رو بده حالم ازش بهم می خوره من که اینطوریم ساتیار حتما روانی شده الان؛ حقم داره، کم چیزی نیست کسی که مثل برادرت باشه همچین کاری رو بکنه حتی فکرشم وحشتناکه.

چند بار سرم رو تکون دادم که این افکار مزخرف از ذهنم بیرون بره فعلا باید این دوست پلیس ساتیار که بهم گفت اسمش مهراده رو پیدا کنم.

باید بفهمم امشب میره به کنوم کلوپ شبانه، کافیه بفهمم به بلایی سرش بیارم که خودش با دست های خودش آدرس پیرمرد رو واسم پیدا کنه.

فقط الان باید بفهمم امشب کنوم کلوپ میره مطمئنا ساتیار می دونه ولی امکان نداره بگه و حتی ممکنه بهم شک کنه.

بعد اینکه یکم فکر کردم به راهی به ذهنم رسید رفتم مانتو و شالم رو سرم کردم و رفتم دم خونه ساتیار؛ زنگ رو زدم بعد از چند ثانیه در باز شد زود رفتم تو خونه ش که جلوی در منتظرم و افساده بود.

ساتیار_ سلام اتفاقی افتاده؟

من_ نه فقط یکم بی حوصله بودم گفتم... چیزه... اممم پیام اینجا سرگرم شم.

متعجب چشمامش رو گرد کرد و سردرگم جواب داد:

ساتیار_ اها .باشه.

من_ دعوت نمی کنی بیام تو.

بدون هیچ حرفی رفت کنار و دستش رو به داخل اشاره کرد؛ منم رفتم تو، رو میل نشستم.

با چشمام دنبال گوشیش می گشتم که یهو رو عسلی طرف ساتیار دیدمش؛ باید هرچه زودتر گوشیش رو بگیرم.

نگاهم به ساتیار افتاد که چشماش رو ریز کرده بود و مشکوک نگاهم می کرد منم بخاطر اینکه شک نکنه جبهه گرفتم و گفتم_
هاااا چیه؟

ساتیار_ هرچند این رو من باید بپرسم ولی خوب هیچی.

بعد اومد رو میل نشست و چشماش رو بست کاشکی خوابش می گرفت ولی اینطوری که نمی باید حتما گوشیش رو بگیرم.

من_ امروز هوا خیلی خوبه مگه نه؟

بدون اینکه چشماش رو باز کنه جواب داد:

ساتیار_ امم بدک نیست.

یهو مثلا چیزی یادم اومده باشه

من_ هییی والیی خدا یادم رفت خاک عالم...

همینطوری هم می کویدم فرق سرم و یه چشمم به ساتیار بود و هی ادا در می آوردم

ساتیار_ چیه؟ چی شده؟

من_ با ایناز قرار داشتم یادم رفت اگه تا پنج دقیقه دیگه بهش پیام ندم و خبر ندم که دروغی سر هم کنم من رو می کشه و از اونجایی که گوشه نیاردم باید از مال تو استفاده کنم.

یه جوری نگاهم می کرد که انگار با یه دیوونه سروکار داره اول تعجب کرد و بعد یکم سرش رو به چپ و راست تگون داد

ساتیار_ آها چه مشکل بزرگی بیا زنگ بز.

همونطور نشسته گوشیش رو سمت گرفت منم پاشدم گوشیش رو گرفتم

من_ نه پیام میدم اونطوری بهتره.

بعد نشستم رو میل و شروع کردم به پیدا کردن اسم مهرداد تو مخاطب، که سه تا مهرداد بود که هر سه تاها هم با فامیلیشون ذخیره کرده بود؛ وای بدبخت شدم

من_ راستی اون دوست پلیست، همون الاغ که کمکمون نکرد همون که اسمش... اسمش...

ساتیار_ مهرداد رو میگی؟

من_ آره همون مهرداد با اون فامیلی مذخرفش. ..

ساتیار_ تو که نمی دونی، یعنی فکر نکنم بهت گفته باشم.

من_ نه اتفاقا یه بار گفتم یادم رفتم فامیلیش چی بود خداا.

بعد انگشتم رو متفکر به سرم زدم

ساتیار_ رخشا.

ایوول

من_ آره آره مهرداد رخشا؛ می دونی می خواستم بگم خیلی کودن و به قول خودت دختر بازه..

همینطوری حرف می زدم و واسه مهرداد تایپ کردم: سلام پسر یه مدتیته خیلی بی حوصله م آدرس کلویی که امشب میری رو بفرست منم بیام.

بعد به دقیقه فرستاد: کلوب شبانه....

بعد اینکه فرستاد پیام هارو حذف کردم و گوشیش رو طرفش گرفتم و گفتم_ حله بگیر.

اینبار اون بلند شد گوشیش رو گرفت موزیانه و خیلی دقیق تو چشمم نگاه می کرد بخاطر اینکه لو نرم زود از رو مبل بلند شدم و گفتم_ خوب دیگه رفع زحمت کنم یکم کار دارم باید برم اونارو انجام بدم؛ زیر لب به چیزی گفت که نفهمیدم.

زود خداحافظی کردم و اومدم بیرون و رفتم تو خونه خودم، همین که رسیدم به جیغ از سر خوشحالی زدم.

_ ایوووول به خودم. بعد شروع کردم به حرکات موزون رفتن.

ساعت یک ظهر بود؛ فعلا واسه راضی کردن آیناز وقت دارم ولی اگه الانم نرم خوب کاری واسه انجام دادن ندارم و می خوابم و از اونجایی هم که خوابیدم مثل آدم نیست و اگه خوابم بیره دور ور ساعت نه شب بیدار می شم پس بهتره برم پیش آیناز و راضیش کنم.

مانتو پوشیدم شالم رو سرم کردم و آماده شدم.

یه لحظه از اینکه تنها برم بیرون ترسیدم چون ممکنه اون عوضی تعقیبم کنه و باز بیاد سراغم؛ ولی اگه نرم قضیه حل نمیشه و ساتیار بیشتر عذاب میکشه و ممکنه بره سراغشون که این بدتره.

اگه با بیرون رفتن من قضیه حل بشه پس نباید ازش دریغ کنم؛ بعدشم من که قبلا انقدر ترسو نبودم، بیخیال اون عوضیا هیچ غلطی نمی تونم بکنم؛ پیش به سوی آیناز، تاکسی گرفتم و رفتم طرف خونه ش

آیناز تو یه واحد آپارتمانی کوچیک زندگی میکنه که البته تنها، چون چهار سال قبل پدرومادرش رو تو یه تصادف از دست میده و هیچ خواهر و برادری هم نداره به همین خاطر دانشگاه رو ول میکنه و خودش با کار کردن زندگیش رو می چرخونه؛ فامیل هاشم که هیچ انگار نه انگار این دختر سنی باهاشون داره.

بیخیال افکارم شدم، رفتم طرف واحد آیناز، زنگ رو زدم بعد چند دقیقه در رو باز کرد.

آیناز_ سلام رها خانم از این ورا راه گم کردی؟

آیناز همیشه من رو به خونس دعوت می کرد اما چون من هر بار یه کاری واسم پیش می اومد؛ نمی تونستم برم.

من_ سلام به نازی خانم خودم، خوب عزیزم حالا که اومدم بعدشم خودت می دونی که هر بار که خواستم پیام یه کاری واسم پیش می اومد وگرنه خودت خوب می دونی من عاشق مهمونی رفتم مخصوصا اگه میزبانش دختر ناز و تو دلبرویی مثل تو باشه؛ راستش قیافه آیناز معمولیه، چشم قهوه ای، پوست گندمی و موهاشم سیاه دماغش یکم درازه و لبش کوچولو و درکل خوبه.

آیناز_ خوبه خوبه خانم زبون دراز من موندم اگه این زبون رو نداشتی چیکار می کردی؟

من_ حالا که دارم، چرا به چیزی که غیر ممکنه فکر می کنی بعدشم دعوت نمی کنی پیام تو؟!

آیناز_ از بس فک زدی حواس واسه آدم نمی ذاری بیا تو دیوونه.

رفتم تو خونه ش و رو مبل نشستم که آیناز رفت تو آشپزخونه، یکم بعدش با دو تا چایی و شکلات و بیسکویت اومد و نشست رو مبل روبرویی من؛ منم بدون تعارف چاییم رو خوردم و بعد اینکه نصف شکلات و بیسکویت رو خوردم؛ خودم رو مبل ولو کردم و به آیناز نگاه کردم که یه لباس نارنجی تنش بود.

من_ عزیزم نارنجی خیلی بهت میاد می دونستی؟

با این حرفم یه ابروش رو بالا انداخت.

آیناز_ مطمئنی؟

چشمم رو به تظاهر گرد کردم و گفتم_ آره صدرد.

آیناز_ عزیزم خرم نکن برو سر اصل مطلب.

منم از خدا خواسته گفتم_ ببین یه چیزی ازت می خوام ولی تا قبل اینکه کل حرفام رو نشنیدی نه نیار.

آیناز_ باشه بگو.

من_ آیناز من امشب به یه کلوپ شبانه میرم.

همین که گفتم چشمش رو گرد کرد که زود ادامه دادم: اصلا فکرهای بد نکن چون کاملاً به کارم ربط داره؛ آگه امشب باهام بیای کمک بزرگی بهم می کنی، تو این کلوپ من با یکی می رقصم که تو اون حالت از مون فیلم می گیری و منم به عنوان مدرک علیه اون ازش استفاده می کنم، خواهش می کنم باهام بیا آیناز لطفاً.

احتمال اینکه قبول نکنه یه خورده زیاده؛ چون اون تو یه خانواده مذهبی بزرگ شده هر چند خودم خوب می دونم که اصرارم چیز مسخره ایه چون ممکنه اونجا هر اتفاقی بیوفته که ترجیح میدم آگه اتفاقی بیوفته واسه من باشه چون آگه قبول کنه فقط به خاطر من اومده هرچند فکر نمی کنم قبول کنه.

تو فکر بودم که با صدای آیناز به خودم اومدم.

آیناز_ آگه توضیح بدی ممکنه بیام، چه کاری انقدر مهمه؟

جریان اتفاقاتی که واسه ساتیار افتاده رو خلاصه وار بهش گفتم.

آیناز_ یعنی به خاطر موکلنت؟! رها من رو گول نزن حسی بهش داری؟ خودت خوب می دونی که این کار واسه هر دو مون بخصوص خودت خیلی خطرناکه من به فکرتم رها به خاطر همین میگم.

با این حرف آیناز صورت ساتیار جلوی چشمم نداعی شد.

من_ آدم چطور می تونه عاشق کسی باشه که بخاطر عشقش دست به آب و آتیش بزنه؛ از هیچ کاری نمی گذره حتی کشتن یه آدم؛ پس همچین حسی قبل از اینکه صورت بگیره از بین میره پس همون بهتر اصلاً شکل نگیره.

_ بیخیال، یه امشب کمکم می کنی؟!!

آیناز اومد کنارم نشست، دستم رو تو دست های خودش قفل کرد

آیناز_ نه تنها امشب بلکه هر شبی که تو بخوای آماده کمک به دوست جونی خودم.

من_ ممنون.

به ساعت خونه آیناز نگاه کردم؛ چهار رو نشون می داد؛ به آیناز گفتم لباس واسه شب بپاره و باهم بریم خونه من اونجا آماده شیم و بعد بریم؛ که قبول کرد.

پول کرایه تاکسی رو دادم؛ در خونه رو باز کردم و رفتیم تو.

هر دو آماده رفتن بودیم؛ آیناز یه لباس مشکی که از بالای کمرش چسبیده بود و بقیه ش چین دار بود که تا بالای زانو بود رو پوشیده بود و با یه آرایش ملایم که خیلی خوشگل شده بود، موهاشم دورش ریخته بود و یه شال خاکستری رو موهاش انداخته بود.

خودم یه پیرهن سفید تنگ و جذب تنم پوشیدم و یه دامن بالای زانو که سیاه بود رو با یه ساپورت همرنگش پوشیدم، موهام رو بالای سرم محکم بستم و یه شال سفید رو همینطوری رو سرم انداختم؛ گوشیم رو تو کیف کوچیکم گذاشتم.

رفتیم پایین، هر دو کفش های خوشگلمون رو پامون کردیم و رفتیم به اون آدرسی که مهرداد تو پیام گفت.

من واقعا نمی فهمم چرا باید انقدر صدای موزیک رو زیاد کنند که صدا به صدا نرسه، دیوونه ان دیگه.

اینجا هم مثل همون کلوپ قبلیه؛ با این تفاوت اینجا یکم بزرگتر.

من و آیناز یه گوشه کنار یه میز وایساده بودیم؛ آیناز با دیدن اون آدم ها که مثلاً داشتن می رقصیدن، صورتش رو کج و معوج می کرد که خیلی خنده دار شده بود.

درگوشم بخاطر اینکه بشنوم داد زد: چرا اینجا همه انقدر چندشن؛ وقتی رقص بلد نیستن چرا از خودشون حرکات اضافه در میان.

سرم رو به معنای نمی دونم تکون دادم و با چشم دنبال مهرداد می گشتم که یهو خود کتافتش از قسمت ورودی داشت می اومد تو.

در گوش آیناز داد زد: آیناز همین که فیلم رو گرفتی، بفرست واسه ساتیار.

آیناز_ به همون شماره ای که عصر بهم دادی؟

من_ آره همون.

به مهرداد نگاه می کردم که یکی از پیشخدمت ها اون رو به سمت یه مبل راهنمایی می کرد؛ حالا وقتشه.

من_ خوب دیگه من رفتم تو مواظب باش همین که علامت دادم، فیلم بگیر ی خوب.

با OK ایناز رفتم سمت دی جی و اسم یه آهنگ انگلیسی رو بهش دادم و بعد گفتم از میکروفن بگه همه از روی سکوی رقص برن پایین، دیگه باید هنر رقصم رو یه جا نشون بدم.

رفتم وسط سکوی و نور رو من تنظیم کردن؛ با صدای آهنگ به طور محشری با ریتم آهنگ می رقصیدم با هر حرکتی به اون اشاره می کردم و چشمام رو مهرداد تنظیم کرده بودم.

از لبخند کنار لبش فهمیدم دارم خوب دارم پیش می رم به لبخند کنار لبش تو دلم پوزخندی زدم که نمی فهمه چه بلایی قراره سرش بیاد.

دیگه آهنگ نزدیک بود تموم شه که آقا از جاش بلند شد اومد سمتم؛ آره بیا، با پای خودت گورت رو بکن با لبخند رفتم طرفش.

همین که اومد خیلی هماهنگ با من می رقصید اول تعجب کردم ولی اجازه ندادم بفهمه؛ فاصله بین مون خیلی کم بود که با حرکت آخرش که من رو چند بار چرخوند و خم کرد رو دستاش و همزمان شد با تموم شدن آهنگ.

به ایناز نگاه کردم که یه لبخند رو لبش بود که فهمیدم کارش رو خوب انجام داده؛ خواستم برم سمتش که مهرداد بازوم رو گرفت.

یهو کل سالن به خاموشی رفت و صدای شلیک اسلحه به هوا رفت، مهرداد ولم کرد.

همه از ترس جیغ می کشیدن؛ وای خدایا اینجا چه خبره؟! با ترس اینکه بلایی سر ایناز بیاد همینطوری می دویدم و صداش می زدم ولی به خاطر جیغ های ممتد و صدای شلیک اسلحه اصلا صدا به صدا نمی رسید.

اگه بلایی سر ایناز بیاد هرگز خودم رو نمی بخشم ولی نه باید اروم باشم ممکنه فرار کرده باشه؛ قسمت خروجی رو می دونستم، خواستم برم که یکی دستاش رو محکم گذاشت رو دهنم و من رو به یه طرف می کشوند.

هرچی تقلا می کردم از دستش خلاص شم اصلا نمی شد همین که من رو آورد بیرون زود از فرصت استفاده کردم و محکم رو پاش کوبیدم.

_ آخ

دستاش شل شد، منم زود از زیر دستش فرار کردم با تمام جونی که در بدنم بود، دویدم.

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم چند نفر دنبالم می دویدن خدایا اینا کین؟!!

به جلوم نگاه کردم که یهو چند نفر سد راهم قرار گرفتن؛ عقب گرد کردم که فرار کنم اما چند نفر دیگه پشتم بودن، رو صورت همه شون نقاب بود و نمی تونستم صورتشون رو ببینم.

قدم قدم داشتن بهم نزدیک می شدن که داد زدم: کمک، کمک کنید کسی اینجا...

یکیشون زود سمت حمله ور شد قبل از اینکه بتونم کاری کنم یه دستمال رو گذاشت رو دهنم؛ تقلا کردم که یهو چشمام سیاهی رفت و چیزی نفهمیدم.

چشمام رو باز کردم، خواستم چشمام رو بمالم که دست و پام رو به صندلی بسته بودن و تو یه انباری زندونی بودم.

شروع کردم به دادو بیداد کردن؛ باید بفهمم اینجا چه خبره؟ اینا کی هستن.

من_ کمک، کمک کسی اینجا نیست... یکی بیاد نجاتم بده.

بعد چند دقیقه صدای چرخوندن کلید رو تو در شنیدم همین که درو باز کردن، چون انباری تاریک بود چشمام رو زود بستم وقتی صدای بسته شدن در رو شنیدم چشمام رو باز کردم.

با دیدن کسی که جلوم بود شوکه شدم و از ترس و تعجب چشمام رو تا آخرین حد ممکن باز کردم.

من_ ت...تو...چ... چرا من رو اینجا آوردی از جونم چی می خوای؟

وحید_ چیه لکنت زبون گرفتی؟! دیگه نمی خوای زبون درازی کنی؟

بعد حرفش خودش رو به صورتم نزدیک کرد و ادامه داد: نکنه می ترسی؟! بعد یه چشمک زد؛ یکم به خودم مسلط شدم و گفتم_ چی از جونم می خوای؟ هان؟ هان رو از عصبانیت داد زدم

وحید_ آها پس هنوز پررو و زبون درازی؟! خوبه خوشم اومد؛ درمورد اینکه چی از جونت می خوام....

متفکر شد و ادامه داد: خوب به نظرم من که جونت رو نمی خوام، خودت رو می خوام فقط خودت.

با این حرفش ترسیدم به احتمال زیاد رنگ از رخسارم پریده ولی خودم رو نباختم و گفتم_ دست از سرم بردار تو از کجا وارد زندگیم شدی دروغگو.

وحید_ نوچ نوچ دیگه نداشتیم مودب باش من همیشه انقدر مهربون نیستم ها! بعدشم این هارو کی بهت گفته؟! اون ساتیار احمق! داد زد: درست صحبت کن اگه قراره کسی احمق باشه اون فقط خود کتافتتی.

وحید_ نکنه داستان عاشقی این وسط وجود داره و ما بی خبریم! چه زود عصبانی میشی خانم کوچولو.

جوابش رو ندادم و تمام نفرتم رو تو چشمم جمع کردم و بهش دوختم.

بعد از یه مکث

وحید_ از صحبت باهات خسته نمی شم ولی یه کاری هست که باید انجام بدم؛ واسه صحبتیم وقت بسیار.

پشت بند حرفش رفت و دوباره در رو قفل کرد.

دستم رو هی تکون می دادم که طناب دور دستم یکم شل بشه و بتونم بازش کنم ولی به خاطر اینکه اون عوضیا طناب رو به دستم سفت بسته بودن، هربار که تقلا می کردم درد شدیدی به مچم وارد می شدو ناچار از تقلا دست می کشیدم.

خدایا خودت کمک کن اگه بلایی سرم بیاره چی؟!

سرم رو چندبار تکون دادم تا این افکار بد ازم دور بشن؛ بهو حرف وحید تو سرم اگو شد: نکنه داستان عاشقی این وسط وجود داره..... نکنه داستان عاشقی این وسط وجود داره.

چهره ساتیار جلوی چشمم اومد؛ من حق این رو ندارم، نمی توئم عاشق کسی باشم که واسه عشق قبلیش حاضره جونشم بده؛ با این کار بیشتر خودم رو نابود می کنم.

قبلا یه جا خونده بودم که « عشق یه طرفه مثل دویدن رو تردمیل می مونه، به جایی نمی رسی»

حقیقت محضه، خوب راست گفتن فقط درجا میزنی ولی همچنان همون جایی هستی که بودی.

خدایا خودت صدام رو بشنو و کمک کن، از این مخلصه نجاتم بده چون جز خودت فکر نکنم کسی واسه نجاتم اقدام کنه.

ساتیار *

ساعت نه و پونزده بود که صدای گوشیم بلند شد؛ دینگ دینگ.

رفتم سمت گوشیم که از یه شماره ناشناس یه پیام داشتم.

یه فیلم بود؛ فیلم رو پلایی کردم ... یه پارتی بود که به دختر داشت می رقصید چون از یه فاصله تقریبا دور گرفته شده بود چهره دختر رو نمی تونستم خوب ببینم؛ رو دختر زوم کردم که این..... نه امکان نداره تو این کارو نکردی رها.

هی این جمله رو تکرار می کردم؛ وقتی فیلم تموم شد دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و داد زدم: لعنتی...لعنتی چطور همچین کاری رو کردی رها.

اون شماره ناشناس رو گرفتم؛ نفسم به شماره افتاده بود.

صدای یه دختر تو گوشم پیچید:

_ الو بفرمایید

من_ تو کی هستی؟ این فیلم چیه فرستادی هان؟

کل حرفام رو با داد گفتم که جواب داد

_ یعنی چی مگه رها واستون نگفته؟! رهاگفت که خودش بعد کلوپ میاد و همه چی رو توضیح میده.

از حرفاش عصبی و گیج بودم.

_ چی میگی واسه خودت یکم واضح بگو.

_ نکنه... نکنه بلایی سرش اومده

یهو بعد حرفش زد زیر گریه و با گریه پشت سر هم توضیح داد:

_ ما... ما رفتیم اونجا... رها گفت بریم... گفت می خواد مشکل شما رو حل کنه.

حق هق می کرد و بریده بریده حرف می زد؛ از حرفاش چیزی نفهمیدم و گفتم_ یکم آرام باش و گریه نکن، همچی رو کامل بگو الان رها کجاست.

همچنان گریه می کرد، کلافه شدم

_ من... نمی دونم.

_ خونه رها رو بلدی دیگه؟

زود جواب داد:

_ آره... آره می دونم همین الان میام.

گوشی رو پرت کردم رو میل؛ هی خونه رو منتر می کردم از اینکه دوباره اون حادثه تکرار شه، از اینکه بلایی سر رها بیاد به وضوح می ترسیدم؛ نه نمی توئم اونم از دست بدم مخصوصا الان که....

از بس کلافه و عصبی بودم به جا بند نمی شدم؛ از خونه زدم بیرون، جلوی در خونه رها نشستم و کلافه دستم رو تو موهام کشیدم به خونش نگاه کردم همه ی چراغ ها خاموش بود.

_ رها آخه کجایی؟ کجا!

با صدای ماشین به خیابون نگاه کردم به تاکسی داشت می اومد همین که رسید به دختر از ماشین پیاده شد.

اینکه منشی رهاست.

منشی رها_ سلام من دوست رها هستم.

چشماس حسابی قرمز شده بود.

زود گفتم_ رها کجاست؟ پیشده؟ اون فیلم چیه؟!

خواست چیزی بگه که نداشتم

_ بیاید بریم تو اینجا نمیشه.

بدون هیچ مخالفتی پشت سرم اومد تو خونه.

_ خوب منتظرم... رها کجاست؟

گریه ش رو کنترل کرد و یکم که به خودش مسلط شد

_ رها اومد پیشم ازم کمک خواست گفت باهام بیا پارتنی، اول تعجب کردم که رها این رو ازم می خواد که ادامه داد واسه کار و باید به شما کمک کنه منم قبول کردم؛ قرار شد اون برقصه تا اون دوست پلیس شما رو به سمت خودش بیاره.

همین که این رو شنیدم از جام پا شدم که دیگه ساکت شد؛ به شدت اعصابم خورد شده بود و هی راه می رفتم.

هضم این حرفا واسم سخته... خیلی سخته، بخاطر کار هم باشه نباید این کار رو می کرد؛ یهو حالت جنون بهم دست داد و با مشت کوبیدم تو آینه تزیینی تو هال و همزمان داد زدم: نه.

از دستم داشت خون می اومد ولی اصلا واسم مهم نبود؛ سرجای قبلی رو میل نشستم و گفتم ادامه بده که وقتی جوابی ازش نشنیدم نگاهش کردم

_ از دستتون داره خون میاد.

_ به درک... ادامه بده.

_ اما...

داد زدم_ ادامه بده.

دیگه چیزی نگفت و بعد چند لحظه ادامه داد: وقتی اون اومد سمتش منم ازشون فیلم گرفتم بعد اینکه رقص تموم شد همه جا تاریک شد و یه عده ای شروع کردن به تیر اندازی؛ من زود اومدم بیرون و فکر کردم رها هم رفته که وقتی رسیدم خونه شما زنگ زدید و بقیش که خودتون می دونید.

از یه چیز می ترسم که امیدوارم اون نباشه؛ زود از جام بلند شدم، بدون توجه به اون منشیه از خونه زدم بیرون.

سوار ماشین شدم؛ کجایی رها؟ خدا من رو لعنت کنه که بخاطر من اینکار رو کرده به احتمال زیاد اون وحید کثافت رها رو دزدیده باشه اووف لعنتی.

صدای زنگ گوشیم بلند شد؛ یه شماره ناشناس بود که جواب دادم:

_ سلام ساتیار خان.

با شنیدن صدای دیوانه شدم و داد زدم: کثافت آشغال عوضی رها رو کجا بردی؟ کجایی؟ هان؟

خندید و جواب داد:

_ آروم آروم رها جاش امنه به نظرت من دلم میاد بهش آسیب برسونم؟!

همه حرفاش رو با طعنه می گفت

_ گوشی رو بده دست رها زود باش.

صدای رها اومد که داشت گریه می کرد و داد می زد: ساتیار... ساتیار تو رو خدا کمک کن نجاتم بده.

رها_ این عوضی می خواد من رو به یه کشور دیگه ببره.

من_ نگران نباش رها، هیچ غلطی نمی تونه بکنه نترس عزیز دلم نجاتت میدم.

یهو صدای خود نحسش اومد

وحید_ بهت این لطف رو کردم و گذاشتم واسه آخرین بار صدای رو بشنوی، دعاگوم باش.

عصبی گفتم_ از من چی می خوای؟ پول... شرکت؟! چی؟ بگو.

با صدای بلند خندید

وحید_ نوچ نوچ نوچ من خودم پول دارم نیازی به پولت ندارم فقط به یه چیز نیاز داشتم که اونم الان روبرومه؛ اینم بدون که من هیچ کاری رو بی جواب نمی دارم.

بعد قطع کرد.

نجاتت میدم رها؛ ماشین رو روشن کردم و به سمت اداره پلیس راندم.

همین که رسیدم زود از ماشین پیاده شدم و رفتم تو اتاق اون مهرداد عوضی؛ وقتی من رو دید به معنای دوستی مثلا از جاش بلند شد و اومد سمتم، معطل نکردم و یه مشت خوابوندم تو صورتش، پرت شد رو زمین.

زود گفتم_ پاشو برو پشت میز بشین کارت دارم.

هنوز از حرکت شوکه بود که داد زد: مگه کری؟

از جاش بلند شد و رو صندلی نشست.

مهراد_ چی شده افسار پاره کردی؟

هنوز اون فیلم جلوی چشمم هست.

_ خفه شو باید بهم کمک کنی در غیر این صورت...

فیلم رو نشونش دادم که چشماش رو از تعجب و ترس گرد کرد؛ شوکه شده بود.

_ یا بهم کمک می کنی رها رو پیدا کنم یا به خداوندی خدا قسم کاری می کنم از به دنیا اومدن پشیمون بشی؛ انتخاب با خودته.

تو چشماش ترس رو می دیدم هه.

مهراد_ باشه قبوله بهت کمک می کنم.

_ پس زود باش پاشو باید بریم به اون کلوپ و دوربین های اونجا رو بررسی کنیم؛ از اونجایی که تو پلیسی بهت این اجازه رو میدن که دوربین ها رو نگاه کنی.

زود سوار ماشین شدم و مهراد آدرس رو گفت و رفتیم به همون آدرسی که گفت.

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو کلوپ، همه جا داغون بود، کل سالن به هم ریخته بود و خورده شیشه های زیادی رو زمین بود.

از یکی از کارگرای اونجا پرسیدم: رییس اینجا کیه؟

_ بفرمایید.

به سمت صدا برگشتم که یه مرد ریشو و چاق که احتمالاً بهش می خورد چهل و پنج ساله باشه رو دیدم و گفتم_ باید دوربین های اینجا رو چک کنیم.

_ اون وقت به چه مناسبت؟

_ به این مناسبت که همون شب تیراندازی یه دختر که الان زندگیه من هستش رو می دزدن؛ حالا فهمیدی به چه مناسبت؟!

مهراد اومد جلو که دعوا نشه.

مهراد_ ببینید من پلیسم...

کارتش رو درآورد و بهشون نشون داد و بعد ادامه داد: بهتره باهامون همکاری کنید در غیر این صورت بازداشتید.

تو اتاق بودیم، داشتیم دوربین ها رو نگاه می کردیم؛ دنبال تاریخ فیلم دیشب بودیم که پیدا کردیم.

چون دوربین های بیرون رو بررسی کردیم، پلاک اون ماشینی که اون عوضیا رها رو به زور سوار کردن دیدیم.

مهراد همین که دید زود گوشی رو درآورد و به یکی زنگ زد.

اگه می خواست، همیشه کارش رو به نحو احسن انجام می داد.

مهراد- الو... متین الان یه شماره پلاک میگم یادداشت کن.

...-

مهراد- سوال نپرس فقط زود ردیابیش کن و آدرسش رو واسم بفرست.

...-

مهراد- آره منتظرم.

گوشیش رو قطع کرد و رو به من ادامه داد:

مهراد- اگه زود ردیابیش کنه میشه گفت حله.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و گفتم:

- من بیرون منتظرتم.

بدون هیچ تشکری بیرون اومدم؛ جلوی در کلوپ منتظرش بودم که با عجله اومد بیرون و سرش تو گوشیش بود.

همین که من رو دید

مهراد- زود باش سوار شو آدرس رو فرستاد.

همین که حرفش رو شنیدم زود سوار ماشین شدم و با تمام سرعت به سمت آدرسی که بهم داد راندم.

رها*

قراره امشب من رو با خودش به یه کشور دیگه ببره؛ خدایا چرا صدام رو نمی شنوی تورو خدا نذار، کمک کن.

ساتیار که انگار بیخیال شده انگار اصلا به ذره هم به عنوان وکیل و اسش ارزش ندارم.

حسم بهش بی خوده، یه حس الکیه، همش مذخرفه؛ همیشه تو داستان ها و کتاب ها درمورد عشق خوندم که... که یه حس ناب و خاصه، نصیب هرکسی نمیشه و همینطور مقدس و پاکه.

یه آدم وقتی عاشق میشه به نحوی کور میشه و هرکاری رو واسه معشوقش انجام میده.

ساتیار دنیا رو دوست داره همیشه به فکرشه؛ با اینکه مرده اما عشقش بهش زنده هست.

یکم به خودم اومدم و از افکار واهیم دست کشیدم؛ که یهو متوجه صورته خیس اشکم شدم.

من کی گریه کردم که حواسم نبود، اشک هام رو پاک کردم.

امروز دست و پام رو باز کرد؛ بخاطر اینکه طناب رو محکم دور مچم بسته بود هر بار وقتی به مچ دستم، دست می زدم از دردش گریه می گیره.

با یادآوری حرفی که وحید دیشب بعد از قطع کردن تلفن رو ساتیار بهم گفت دوباره ترس مثل خوره به جونم افتاد.

وحید- قبل اینکه از کشور خارج بشیم، زدم میشی خواستم بدونی.

نه... حتی اگه به قیمت جونم هم تموم بشه باز نمی دارم همچین اتفاقی بیوفتد؛ هرگز.

یهو صدای چرخوندن کلید رو تو در شنیدم؛ باز اومد.

گوشه دیوار کز کرده بودم و زانو هام رو بغل کرده بودم.

بهم زل زد و گفت:

وحید- پرنده کوچولو چرا اون گوشه نشستی و زانو هات رو بغل گرفتی... یه اتاق دیگه واست آماده کردم.

- من با تو هیچ جا نمیام.

دستم رو کشید و بلندم کرد که گفت:

وحید- میای.

خواستم مخالفت کنم که یه فکری به سرم زد باید از راه سیاست وارد بشم چون اکثرا تو فیلم ها جواب داده.

باید یه جوری گولش بزنم و از یه راهی فرار کنم.

- باشه میام ولی می خوام چیکار کنی؟! -

یه لبخند زد و بدون اینکه جوابم رو بده دستم رو کشید؛ منم مثل جوجه اردک دنبالش راه می رفتم.

از انباری که بیرون اومدم تازه فهمیدم یه ساختمون متروکه هست که اتاق های زیادی داره.

من رو به طرف یه اتاق کشوند و درش رو باز کرد

وحید- بفرمایید تو بانو.

آگه مخالفت کنم باز من رو میبیره در اون صورت راه نجاتم به صفر درصد میرسد.

- باشه.

داخل اتاق رفتم که فقط به تخت دو نفره داشت که رو تخت پر از گل برگ های قرمز به صورت قلب بود.

با دیدن تخت، آب دهنم رو بی صدا قورت دادم؛ خدایا خودت به دادم برس، سیاست بره به درک دیگه تحمل نکردم و گفتم:

- ولم کن تورو خدا، خواهش می کنم زندگیم رو نابود نکن.

بدون هیچ حالتی گفتم:

وحید- تا جایی که من رو بشناسی فکر کنم فهمیده باشی که من کاری رو که بخوام انجام میدم پس بهتره تقلا نکنی.

دیگه هرگز از این حیوون خواهش نمی کنم

رفتم جلوی صورتش

- تف بی غیرت گفتم شاید آدم باشی ازت خواهش کردم اما سگ که زبون آدم رو نمی فهمه.

کاردم می زدی خوش در نمی اومد داد زد:

وحید- چه غلطی کردی؟! که تو صورتم تف می کنی؟! که من سگم آره؟! خوب باشه بذار نشونت بدم...

دستش رو به سمت کمر بندش برد و ادامه داد:

وحید- که سگ تیکه تیکه می کنه.

بعد حرفش هلم داد که افتادم رو زمین و تا جون داشت با کمر بندش زد با هر بار کوبیدن کمر بند به جز جز بدنم جیغم به هوا می رفت.

انقدر با اون کمر بند زد که دیگه کل بدنم سر شد دیگه ضرباتش روحس نمی کردم انگار خودشم خسته شد چون کمر بندش رو پرت کرد.

اومدم سمتم از رو زمین بلندم کرد و انداختم رو تخت، همه بدنم درد می کرد حتی نای حرف زدن نداشتم همین که خواست بهم نزدیک شه یهو صدای شلیک اسلحه و پلیس بود که شنیدم، مثل مور و ملخ ریختن تو اتاق و اون حیوون پست رو گرفتن.

ساتیار زود اومد سمتم خواست بلندم کنه که چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

ساتیار *

اون کثافت عوضی چطور تونست اینکارو با رها کنه، انقدر با کمر بند زده بودش که دکترش می گفت: آگه یکم دیر می رسوندیمش بیمارستان ممکن بود دستش رو از دست بده و نتونه حسش کنه.

نمی تونستم رها رو تو بیمارستان تنها بذارم از به طرفم باید بفهم چی شده.

تو اتاق منتظر بودم که رها به هوش بیاد.

دیگه تحمل نکردم و به مهرداد زنگ زدم.

__ یک بوق... دو بوق... سه بوق... الو

من چی شد؟ اون حیوون رو چیکارش کردین؟!

مهرداد_ به همه چی اعتراف کرد الان همه شون تو بازداشتگاه هستند و فردا دادگاهی میشن؛ به احتمال زیاد اعدام.

من_ اعدامه دیگه مطمئنی؟

مهرداد_ آره مطمئنم.

من_ اون روز بهم خبر بده می خوام با چشمای خودم ببینم.

مهرداد_ باشه خیر میدم... تو هم دیگه باید اون فیلم رو حذف کنی.
من_ حذف می کنم ولی بعد اینکه حلواى اون حیوونا رو خوردم.
گوشی رو قطع کردم؛ به سمت رها برگشتم که چشماش رو باز کرده بود انگار تو فکر بود.
عمیق به صورتش زل زدم، فقط خدا میدونه چقدر از دیدن دوباره ش خوشحال شدم دیگه از حس مطمئن بودم، بدون اون نمیشه؛
خیلی دوستش دارم.

رها*

هنوز به فکر دنیاست وگرنه چرا باید بخواد اونارو رو چوبه دار ببینه؟!
رها بهتره بیشتر از این خودت رو گول نزنی تو فقط یه وکیلی واسش وسلام.
وقتی صدایی از ش نشنیدیم بهش نگاه کردم که به صورتم زل زده بود چشماش حالت خاصی داشت؛ کاشکی تو هم عاشقم بودی
ساتیار، کاشکی.

وقتی دید نگاهش می کنم از فکر بیرون اومد
ساتیار_ خیلی نگرانتم بودم ترسیدم اتفاقی واست بیوفته.
زیر لب ادامه داد: ترسیدم از دستت بدم.
من_ هنوز زنده م و بیخ گوشتم.
خواستم رو تخت بشینم که پشتم تیر کشید و از درد آخی گفتم که ساتیار هول شد، اومد جلو رو تخت نشست.
ساتیار_ یواش دختر مواظب باش بذار من بالشتت رو درست می کنم.
بعد بالشت رو پشتم قرار داد که انیت نشم و زیر لب هی به وحید فحش می داد.
من_ کی مرخص میشم؟

ساتیار_ تازه اومدی که، بعدشم دکترت گفت به خاطر اینکه دردت کمتر بشه باید دو سه روزی اینجا باشی.
با صدای بلند گفتم_ دو سه روز؟!
ساتیار_ آره بعدشم دکترت بذاره من نمی دارم با این حالت پاشی بری خونه، این دو سه روز رو کشیک میدم.
از حرفش خنده م گرفت.

ساتیار_ همیشه بخند نذار هیچی تو این دنیا ناراحتت کنه.
من_ آدم سعی می کنه ناراحت نشه و به ظاهر م شده بخنده اما بعضی وقتا نمیشه، سخته.
ساتیار_ خوب میدونی... بعد هر سختی یه پایانه خوشه.
من_ این حرفت رو نمی تونم درک کنم چون هیچوقت واسه من اینطور که میگی نشده.

ساتیار_ باشه پس به وقتش نشونت میدم نا باور کنی؛ چطوره؟!

من_ خوبه ولی اگه تونستی!

ساتیار_ می تونم.

من_ یه چیزی بپرسم؟

سری تکون داد که گفتم_ یعنی من امشب و فرداشب انجام درست فهمیدم؟!

ساتیار_ آره.

زیر لب گفتم_ آره و زهرمار.

چشماس شیطون شد

ساتیار_ چیزی گفتی؟

سری تکون دادم و گفتم_ نه.

ساتیار_ آها پس اشتباه شنیدم.

من_ برو بیرون دیگه می خوام بخوابم آگه بزاری.

ساتیار_ من رو کاناپه می شینم کاری به تو هم ندارم بخواب.

دیگه جوابش رو ندادم و پشت به اون خوابیدم چشمم رو بستم ولی اصلا خوابم نمی برد و هی دنده به دنده می شدم ولی تاثیری نداشت.

احساس می کنم داره نگاهم می کنه به خاطر همین خوابم نمی بره خواستم بلند شم بگم برو بیرون من فقط تنهایی می تونم بخوابم که گوشیش زنگ خورد و خودش رفت بیرون؛ آخیش تا اون میاد می تونم بخوابم.

ولی... کی بهش زنگ زد که رفت بیرون تا من نفهم چی میگه.

وجدان- به تو چه؟

- به من هست یعنی چی به تو چه؟! الانم دیر وقته بخواب که حوصله کل کل باهات رو ندارم.

وجدان- چرا، مگه از حقیقت می ترسی؟

- چه حقیقتی نمی دونم درمورد چی حرف می زنی؟

وجدان- خودت رو به اون راه نزن عاشق شدی دیگه!

- برو بابا تو هم دلت خوشه اون هنوز دنیا رو دوست داره.

وجدان- یعنی اعتراف می کنی که دوستش داری؟

- آره آره دوستش دارم خبلیم دوستش دارم ولی اون هنوز به فکر دنیاست به خاطرش هرکاری می کنه با اینکه دنیا مرده، هنوز دوستش داره حقم داره خوب عاشقه؛ وجدان جون تو هم گمشو می خوام بخوابم.

ساتیار*

- بله مهرداد

مهرداد- سلام خوبی پسر؟

-اتفاقی افتاده؟

مهرداد- نه نه همه چی روبه راهه.

- پس چرا زنگ زدی؟

مهرداد- امم... چیزه خواستم بگم اون فیلم رو آگه پاک نمی کنی به کسی هم نشون نده؛ مثلا به دوست های خودت یا دوست های اون دختر نشون نده خوب؟!

از اینکه دوباره اون فیلم رو یادآوری کرد اعصابم خورد شد.

- مهرداد با اعصابم بازی نکن خودت خوب من رو می شناسی، دیوونه بشم هرکاری می کنم کاری نکن به پلیس لوت بدم.

همین که اسم پلیس رو شنید ترسید و زود جواب داد:

مهرداد- باشه باشه آخه ترسیدم به کسی نشون بدی.

- هروقت اون هارو کفن کردن پاکش می کنم؛ قطع کن حوصله ت رو ندارم.

این مهرداد هم مثل کنه می مونه آدم رو کلافه می کنه؛ انقدر می ترسی خوب آتو نده دست مردم پسره ی خر.

برگشتم تو اتاق که رها دوباره داشت با خودش حرف می زد.

رها- آره آره دوستش دارم خیلیم دوستش دارم ولی اون هنوز به فکر دنیاست به خاطرش هرکاری می کنه با اینکه مرده اما هنوز دوستش داره حقم داره خوب عاشقه؛ وجدان جون تو هم گمشو می خوام بخوابم.

حرفش که تموم شد پشت به من خوابید و پتوش رو کشید رو خودش؛ کی رو انقدر دوست داره که اینطوری می گه خیلی دوستش دارم؟! گفت که اون هنوز به فکر دنیاست

یعنی... یعنی ممکنه منظورش من باشم.

اگه من نباشم چی؟ اگه من باشم چی؟ وایی خدا

از این که حسم یه طرفه نیست و ممکنه اونیه که انقدر عاشقش من باشم دلم می خواست از خوشحالی داد بزنم.

درمورد دنیا فکر می کنه هنوز تو فکرشم دختره روانی؛ نمی دونه که دیوونه خودش شدم.

بیشتر از عشق حس انتقام بود که در وجودم رخنه کرده بود چون من نمی توئم چیزی که ماله من باشه رو با کسی تقسیم کنم حالا چه برسه به همچین چیزی.

قبول دارم دنیا رو خیلی دوست داشتم اما اینم می دونم اگه حسم بهش یه عشق واقعی بود هرگز دوباره عاشق نمی شدم اونم تا این حد دیوانه وار؛ اوایل فقط به عنوان یه وکیل بود برام اما بعدش کم کم وابسته ش شدم و الانم دیوانه وار دوستش دارم، دیگه یه لحظه هم نمی توئم بدون اون سر کنم.

رها*

به خاطر نور خورشید که به چشمم می زد کم کم چشمم رو باز کردم به ساعت نگاه کردم دو و نیم بعدازظهر بود.

ای وای خاک تو سرم شب از بس با وجدانم سروکله زدم خوابم برد ولی به یقین به خرس قطبی گفتم تو برو مرخصی من جات هستم؛ مثل آدم که نمی خوابم.

چشم خورد به ساتیاری رو کاناپه خوابیده بود به خودم می گم خرس این که از من بدتره.

از جام بلند شدم کل بدنم درد می کرد ولی دردش نسبت به دیشب کمتر شده بود؛ دستش بشکنه عوضی.

اصلا نمی خوام بهش فکر کنم پس بیخیال؛ از تخت اومدم پایین رفتم سمت ساتیاری، خیلی مظلوم خوابیده بود چشمش رو که بسته بود مژه های پریشانش خیلی تو چشم می زد؛ الهی ناز بشی پسر.

انقدر دوست دارم دستم رو ببرم تو موهاش، الانم که خوابیده فکر نکنم بفهمه فقط به کوچولو دستم رو تو موهاش کشیدم که یهو مچ دستم رو گرفت و کشید، تعادلم رو از دست دادم و افتادم روش.

چشمش از نزدیک خیلی جذاب و گیرا هست.

ساتیاری- خوب مچت رو گرفتم ها.

- راستش می خواستم بیدارت کنم دیگه چون محرم نامحرمی گفتن به موهاست دست زدم که اونطوری بیدارت کنم خوب مگه چیه؟

خیلی زود خودم رو از بغلش کشیدم بیرون.

ساتیاری- آره آره بدون شک تو راست می گی.

- من همیشه راست می گم فقط تو چشم بصیرت نداری ببینی.

یهو از رو کاناپه بلند شد و موضعش رو عوض کرد

ساتیاری- که تو راست می گی؟ خوب شد یادم انداختی باید همون روز که اومدی خونه م و الکی گفتم بی حوصله ای می فهمیدم که نقشه ای داری؛ تو چطور تونستی بری اون کلپ هان؟

خیلی عصبی بود یه ذره ترسیدم ولی از یه طرف هم حق داشت

- خوب خواستم مشکل حل بشه و کم عذاب بکشی مگه بد کردم بعدشم واسه کارم ارزش قائلم؛ به خاطر همین هرکاری لازم باشه انجام می دم.

ساتیار- تو قول دادی می فهمی رها قول دادی، این کارت خطرناک تر از اون چیزی بود که به ذهنت برسه؛ آگه جات رو پیدا نمی کردیم چی؟! آگه تو رو با خودش می برد یه کشور دیگه چی!؟

یهو با حرفاش تمام صحنه های دزدیدنم واسم یادآوری شد و ترس به جونم افتاد.

یه قطره اشک مساوی شد با سیل اشکام؛ می لرزیدم و بی صدا اشک می ریختم.

اون صحنه ها همش برام تداعی می شد، ساتیار که من رو تو این حالت دید زود به سمت اومد منی که ایستاده داشتم گریه می کردم رو به آغوشش کشوند.

ساتیار- رها ببخشید آروم باش بخدا نمی خواستم یادآوریش کنم ببخشید عزیزم آروم باش؛ بیا اینجا بشین.

به سمت کاناپه هدایتم کرد منم بدون هیچ مخالفتی رفتم نشستم.

خودش هم اومد و بروم نشست؛ اشکام قطع شده بود اما آثار گریه هنوز تو صورتم دیده می شد.

به ساتیار نگاه کردم داشت بهم نگاه می کرد که گوشیش زنگ خورد.

نشسته گوشیش رو جواب داد:

ساتیار- بله مهران آگه کارت مهم نیست قطع کن

...-

ساتیار- پس بگو

...-

ساتیار- یعنی چی مگه همه شون تو این کار دزدی دست نداشتن؟!

...-

ساتیار- با پای خودشون رفتن تو آتیش؛ باشه ممنون فعلا.

کنجکاوانه صورتش رو کنکاش می کردم و در آخر تحمل نکردم و پرسیدم:

- چیزی شده؟

ساتیار- رها اونایی که تو رو دزدیدن چند نفر بودن؟

- شش نفر، مگه نمی دونستی؟!

ساتیار- می دونستم ولی فکر می کردم همه شون با هم تو این کار دست داشتن.

- مگه اونا نیستن؟

ساتیار- نه می دونست آگه به اون ها بگه قبول نمی کنن چون این کارش ریسکش خیلی بالا بود که گیر بیوفتن، به خاطر همین چند نفر اجیر می کنه واسه این کار که اونا هم باز داشت شدن و به احتمال زیاد سه سالی زندان می برن واسشون.

دیگه چیزی نگفتم که بعد یه مکث

ساتیار- من گرسنمه تو گرسنه ت نیست؟

منم که انگار منتظر همین سوالش بودم جواب دادم:

- خیلی گرسنمه ولی غذای بیمارستان رو عمرا بخورم.

سری تکون داد

ساتیار- موافقم پس می رم از بیرون یه چیزی بگیرم؛ ساندویچ فلافل با دوغ چطوره؟

با نیش باز گفتم- عالی.

ساتیار_ خوبه پس.

کنش رو پوشید و رفت؛ بعد یه ربع با دوتا ساندویچ بزرگ فلافل با دو تا دوغ که تو پلاستیک بود اومد تو اتاق.

یکی از ساندویچ و دوغ رو بهم داد منم نشستم رو تخت و شروع کردم به خوردن؛ به گاز می زدم به ساندویچ و یکم دوغ می خوردم، دوغ از اون لیوانی ها بود.

سرم رو بلند کردم و به ساتیار نگاه کردم اونم مشغول خوردن بود؛ که یهو همین که من رو دید زد زیر خنده.

دو دلیل داره که می خنده: یک یا دیوونه شده دو یا جن زده شده پسره روانی.

- چیه؟ به چی می خندی؟

یکم که خنده ش رو کنترل کرد.

ساتیار- سیببلاط بهت میان!

گیج گفتم: ها؟!

ساتیار- میگم سیببلاط رو پاک کن.

بعد با دستش به لب خودش اشاره کرد

با این حرکتش منظورش رو فهمیدم و به قول ساتیار سیببلاط رو با پشت دست پاک کردم.

دوباره به غذا خوردن ادامه دادم البته اینبار سعی کردم مثل آدم دوغ رو بخورم.

غذا رو که تموم کردم بی حوصله به ساعت نگاه کردم تازه پنج شده بود از رو بی حوصله گی پوفی کشیدم.

ساتیار- چیه؟ چرا پوف می کشی؟

- بی حوصله م، بیمارستانم مثل زندون میمون خوبه فقط چندتا کیبودی رو بدنم دارم که انقدر باید اینجا باشم آگه دور از جونم فلجی چیزی می شدم دیگه باید سالیان سال اینجا می بودم.

با حرفم خندید؛ انگار واسش جوک می گم.

ساتیار- خوبه کم غر بزنی فردا مرخصی دیگه!

یکم مکث کرد

ساتیار- بیا بازی کنیم.

کنجکاو گفتم- چه بازی؟!

ساتیار- جرئت حقیقت

- پایه م، پس شروع کن.

هردومون رو تخت روبروی هم نشستیم بودیم.

ساتیار- باش... جرئت یا حقیقت؟

- حقیقت.

ساتیار- تا حالا عاشق شدی؟!

چشماس می خندید که جواب دادم:

-آره.

خنده رو لباش بیشتر شد

ساتیار- کیه؟

بعد حرفش به چشمک زد؛ بی غیرت چشمکم می زنه به جای اینکه حسودی کنه، خیال خام به سرت نزنه رها انتظار بیخودی هم نداشته باش.

- فقط به سوال حالا هم نوبت توه.

ساتیار - باشه بپرس.

- جرئت یا حقیقت؟

ساتیار - جرئت.

مرموزانه نگاهش کردم یکم فکر کردم.

- آها پس...

مکث کردم

- من الان این دکمه رو که واسه مواقع ضروری گذاشتن می زنم و پرستاری که میاد تو اتاق باهاش جوری رفتار کن که عصبانی بشه.

نیشم رو همزمان با تموم شدن حرفم باز کردم.

ساتیار - جدی؟

- آره.

ساتیار - نمی شه از بیمارستان پرتم میکنن بیرون.

- ترسو.

ساتیار - هرچی دوست داری بگو. حالا هم نوبت منه.

ساتیار - جرئت یا حقیقت؟

بخاطر اینکه نگه چه دختر ترسو بیه و اگر حقیقت بگم مطمئنا سوال به این میرسه که عاشق کیم.

- جرئت.

ساتیار - مطمئنی؟

قاطعانه گفتم - آره.

ساتیار - فکر نکنم از پشش بریبای.

با حرص گفتم - ای بابا هرچی بگی انجام می دم.

ساتیار - آخه فکر نکنم بتونی.

داد زدم - بگو دیگه ساتیار.

با خنده

ساتیار - باشه اروم باش.

یکم مکث کرد و بعد ادامه داد: فقط ی جمله بهم بگو اونم اینه که باید بی نوکرتم ساتیار جون.

با حرفش به لحظه کپ کردم ولی فکر کنم اشتباه شنیدم بالاخره پیش میاد

- می شه یه بار دیگه بگی فکر کنم نشنیدم.

با نیش باز دوباره تکرار کرد

ساتیار - بگو نوکرتم ساتیار جون.

زود تند سریع گفتم- عمرا.

ساتیار- حسود.

- هرچی دوست داری بگو. حالا هم نوبت منه

به بازی ادامه دادیم و بعد کلی حرص خوردن و حرص دادن هر دو مون رو تخت ولو شدیم.

به ساعت نگاه کردم؛ وایی خدا ساعت ده شبه یعنی انقدر زمان زود گذشت اصلا گذر زمان رو حس نکردم، هرچند حس کردن زمان در کنار عشقت یه چیز غیر ممکنه.

- گر سئمه.

ساتیار- منم، ولی اینبار من نمی رم غذا بیارم.

- پس کی می خواد بره؟! نکنه من!

پاشد نشست رو تخت

ساتیار- بیا بریم بیرون غذا بخوریم.

بلند شدم نشستم رو بروش

- هه آره اینجا هم که هتل، هروقت خواستی بیا هروقت خواستی برو.

ساتیار- دیگه بر نمی گردیم بیمارستان که، می رسونمت خونه.

با این حرفش چشمام شاد شد

- اما دکتر...

نذاشت ادامه بدم

ساتیار- بیخیال دکتر چه الان چه فردا؛ پایه ای فرار کنیم.

خوشحال سرم رو تکون دادم و گفتم- آره، چچورم.

از رو تخت بلند شدم و گفتم- پس وایسا این لباس بیمارستان رو تو دستشویی عوض کنم.

ساتیار- باشه فقط زود.

سریع لباسم رو برداشتم و رفتم تو دستشویی، پوشیدم و اومدم بیرون.

- خوب من آماده ام بریم.

همین که از بیمارستان زدیم بیرون، یه نفس عمیق مثل این زندانی هایی که تازه از حبس آزاد شدن کشیدم؛ دیگه بماند اون بین چقدر کارگاه بازی درآوردیم.

تو ماشین بودیم که جلوی یه رستوران محلی پارک کرد.

رفتیم تو رستوران، پشت یه میز کنار پنجره نشستیم.

بعد چند دقیقه گارسون اومد

گارسون- چی میل دارید؟

ساتیار سمت من برگشت و منتظر وایساد

- ماکارونی با یه سالاد شیرازی و یه نوشابه.

ساتیار هم همون رو گفت فقط به جای ماکارونی، برنج سفارش داد.

گارسون بعد اینکه سفارشات رو گرفت، رفت.

چند لحظه تو سکوت غرق شدیم دیگه اجازه ندادم این سکوت بیشتر از این ادامه پیدا کنه.

- دیگه راهمون از هم جدا شد.

عمیق به چشمام نگاه کرد و هیچی نگفت.

گارسون سفارشات رو آورد و مشغول غذا خوردن شدیم؛ غدامون رو تو سکوت خوردیم هیچکدوممون نایه حرف زدن نداشتیم، حداقل من یکی اینطور بودم یا شایدم می ترسیدم از دور شدن ازش، از ندیدنش یا نه دیدنش با یکی دیگه.

همین که غذا رو تموم کردیم ساتیاری، گارسون رو واسه صورتحساب صدا زد؛ خواستم من حساب کنم که در آخر در برابرش کم آوردم و دیگه گذاشتم اون حساب کنه.

سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم، انگار زمان خیلی زود می گذشت با اینکه ساتیاری با کمترین سرعت می رفت.

- چهل تا خیلی کم نیست؟!

ساتیاری - نه...

بعد مکتی زیر لب ادامه داد: حداقل واسه الان.

دیگه تا مقصد سکوت کردیم این سکوت عذاب می داد انگار بهم یادآوری می کرد که دیگه کسی نیست باهات کل کل کنم انگار بهم یادآوری می کرد که این آخر راهه و راهمون از هم جدا شد.

به بغض تو گلویم چنگ زدم و شیشه ی ماشین رو پایین آوردم، نفس عمیقی کشیدم اما چیزی از بغضم کم نشد که هیچ، تازه زیادترم شد.

وقتی رسیدیم زود از ماشین پیاده شدم و کلید رو تو در انداختم و بازش کردم و رفتم تو خونه.

همین که در رو بستم بغضم ترکیب و اشکام سرازیر شد یه بند اشک می ریختم تمام صحنه های با هم بودنمون مثل یه فیلم از جلوی چشمام می گذشت.

تمام کل کل ها و خنده هامون، دعوایهامون، تو سروکله هم زدنمون؛ آخه من چطور می تونم به همین سادگی فراموش کنم؟ چطور می تونم حسم رو پنهون کنم و تو دلم حبس کنم؟!

خدایا خودت کمک کن به کمکت خیلی بیشتر از هر موقعی نیاز دارم.

نایه عوض کردن لباس هام رو ندارم و با همون لباس ها خودم رو تخت انداختم و با گریه سر رو بالشت گذاشتم.

نمی دونم چقدر گذشت که از بس گریه کردم خوابم برد.

نور خورشید به چشم هام می خورد و چشمام رو اذیت می کرد به خاطر همین با چشم بسته پتو رو خودم کشیدم اصلا حوصله ی بیدار شدن رو نداشتم خیلی کسل بودم کاریم واسه انجام دادن نداشتم و دوباره گرفتم خوابیدم.

« غمگینم، غمگین همانند پرنده ای که بهار از چشمانش کوچ کرده...»

مانند درختی که خشک شده...

و گلی که پژمرده شده است»

ساتیاری *

از دیشب خواب به چشمام نیومده همش به فکر رها هستم نمی تونم واسه یه لحظه هم شده فکر کنم رو یه چیز دیگه متمرکز کنم.

با یادآوری حرف دیشبش غم بزرگی به دلم چنگ زد.

آخه من چطور می تونم راهم رو از کسی جدا کنم که بقیه راهم با اون تخمین زده شده؟!

نه، واسه به دست آوردنش هرکاری می کنم؛ رشته افکارم با زنگ خوردن گوشیم پاره شد.

کلافه به گوشیم نگاه کردم و جواب دادم:

- بله مهرداد چیه باز؟! ببین اگه باز مذخرفات سر هم کنی میام اونجا خفت می کنم.

مهرداد- نه بابا مهمه گفته بودی هروقت اعدامشون کردن بهت بگم.

بی تفاوت گفتم- امروز؟

مهرداد- آره ساعت هشت شب.

- میام.

گوشی رو قطع کردم و انداختم رو تخت؛ با یادآوری چیزی گوشی رو برداشتم رفتم تو گالری، از تو پوشه مخفی به عکسه نگاه کردم.

یه لبخند رو لبم اومد و اون شب واسم تداعی شد.

رها- شرط داره.

- چی؟

رها- عکس رو پاک کن.

- باشه.

حذفش نکرده بودم و به جاش مخفیش کردم چون احتمال می دادم گوشی رو ازم بگیره؛ من این دختر رو خیلی دوست دارم نمی توئم بیخیالش بشم.

رفتم تو گزارشات تماس هام که شماره منشی رها، اون شب باهام تماس گرفت رو پیدا کنم.

هنوز اسمش رو نمی دونم ولی یه عذر خواهی بهش بدهکارم؛ چون اون شب از ترس اینکه بلایی سر رها بیاد خیلی اعصابم خورد بود و سرش داد کشیدم.

شماره ش رو بلاخره پیدا کردم و زنگ زدم:

یک بوق... دو بوق... سه بوق

- بله؟

- الو سلام من ساتیارم

- سلام، بله از شمارتون شناختم امری داشتین؟

- اون شب اعصابم خیلی خورد بود و سر شما هم چندباری داد کشیدم؛ یه عذر خواهی بهتون بدهکارم و یه چیزهایی هست که باید درموردش حرف بزنیم و به کمکتون احتیاج دارم اگه بشه بیاید به کافه نگار؛ اونجا صحبت کنیم.

- باشه ساعت چند؟!

- هفت و ده دقیقه.

- باشه پس میام کاری ندارید؟

-نه فعلا.

- خداحافظ.

اگه چیز هایی که تو ذهنم هست رو بتونم به خوبی انجام بدم دیگه هیچی از خدا نمی خوام.

همین که از کافه نگار بیرون اومدم ساعت هشت بود؛ سوار ماشین شدم و به راه افتادم باید مرگ اون عوضی هارو با چشم های خودم ببینم و اینکه یه چیزی هست که باید به آرمین بگم.

قبلش با مهرداد هماهنگی کردم و بهش گفتم: باید حتما قبل اعدام باهانش حرف بزنم که ترتیب همه چی رو داد.

از ترس اینکه فیلم رو به پلیس ندم هرکاری می کنه تازگی ها هم خیلی تغییر کرده بیشتر از اینکه ترسش این باشه که پیش پلیس لو نره به فکر اینه که مبادا به کسی فیلم رو نشون بدم؛ دلش هرچیزی باشه دیر یا زود مشخص می شود.

عموم اینا وقتی از قضیه خیر دار شدن به نحوی داغون شدن.

مادرم وقتی زنگ زد با گریه گفت که عموم کمرش خم شده و از خودش خجالت م یکشه که همچین پسری رو بزرگ کرده، می گفت روش نمی شه تو روی هیچکدوممون نگاه کنه و فقط یه کلام، گفته بعد اعدام پسرش با زن عموم و دختر عموم الناز که فقط هفت سالشه به آمریکا میرن و هرچی بابام اصرار کرده؛ گفته نه نمی شه من با چه رویی اینجا بمونم هرگز، همین که گفتم باید بریم.

بهشون حق میم بعد این ماجرا خیلی سخت می شد مثل قبل به زندگی عادی شون ادامه بدن.

ماشین رو پارک کردم و رفتم تو؛ اصلا نمی خواستم با عموم روبرو بشم بخاطر همین زودتر از اونا اومدم که نبینمشون.

مهراد رو دیدم رفتم سمتش.

مهراد- سلام... تو این اتاقه.

با سر جواب سلامش رو دادم و رفتم تو اتاقی که بهش اشاره کرد.

دستگیره در رو فشردم و رفتم تو، آرمین رو به صندلی نشسته بود، حال و روزش هم افتضاح بود؛ موهاش به هم ریخته بود و چشمش کاسه خون شده بود.

رو صندلی روبروش نشستم و بهش زل زدم؛ با نفرت و خشم نگاهش کردم

- چرا؟

آرمین- من واقعا...

می خواست بگه متاسفم یا پشیمونم که دستم رو به معنای سکوت بالا بردم و دوباره تکرار کردم:

- فقط بگو چرا؟! تاسف و پشیمونیت رو واسه خودت نگه دار.

بلاخره به حرف اومدم

آرمین- وقتی دنیا رو اون روز تو شرکت دیدم می تونم به جرئت بگم با یه نگاه عشقتش شدم هنوزم مثل دیوونه ها عاشقشم؛ وقتی ازت پرسیدم این دختر کیه گفتم تازه باهاش آشنا شدم و احساس می کنی که دوستش داری ولی از حس اون خبر نداری، اون لحظه فقط ازت پرسیدم بهش گفتم دوستش داری یا نه؟ که گفتم نه می ترسم از دستش بدم و این شد روزنه امید برای من؛ بعد چند روز وقتی رفتم با دنیا حرف بزنم و حسی که بهش دارم رو بگم، قبل اینکه چیزی بگم زد زیر گریه.

انگار قبلم بغض داشت که نتونست خودش رو کنترل کنه و اینطوری گریه می کرد.

ازش پرسیدم چی باعث شده این چشم های قشنگ بارونی بشه.

می دونی چه جوابی بهم داد؟!

از همه چی گفت از حسی که بهت داشت گفت عشقتش رو نسبت بهت گفت و همزمان گریه می کرد؛ می گفت که چقدر عاشقت شده و بدون تو نمی تونه و از این می ترسه که تو اون رو نخوایی.

اون روز نابود شدم، داغون شدم؛ می فهمی ساتیار؟!

می فهمی وقتی عشقت از عشقتش نسبت به یکی دیگه باهات درود دل میکنه چقدر عذاب آورده.

بعد اون روز شما هی به هم نزدیکتر می شدید و من از زندگی دور تر.

روزی که نامزد کردید دیوونه شدم نتونستم تحمل کنم از خونه بیرون زدم از تو با تمام وجودم متنفر بودم تو رو باعث و بانی حال خودم می دونستم.

ترتیب اون نقشه رو به دوستام دادم؛ که اونا هم از خدا خواسته قبول کردن.

یه شب کامل رو تو اتاق زندونیش کردم و فقط همه وجود چشم شد و یک دل سیر نگاهش کردم.

هرچقدر با خودم کلنجار رفتم بی فایده بود نمی تونستم اون رو ماله یکی دیگه ببینم، که بقیه شم مشخصه.

با نفرت نگاهش کردم

- اسم این حس کتیف خودت رو گذاشتی عشق؟!!

به نظرت به این میگن عشق؟! به نظرت عاشق راضی به اذیت کردن معشوقش می شه؟! هه.

حس تو فقط هوس بوده حتی خالی تر از به هوسه.

عشق یه حس مقدس و پاکه که به خاطر امثال تو کتیف شده و همه ازش دوری می کنند در حالی که عشق دورتر از تصور یه آدمی مثل توه تو قلب و عقل شما ها نمی گنجه.

بعدهم نمی خوام بیشتر از این ریخت نحست رو ببینم فقط اومدم ازت تشکر کنم که بخاطرت نیمه گمشده م رو پیدا کردم؛ ازت ممنونم.

از رو صندلی بلند شدم و به سمت در رفتم قبل اینکه خارج بشم

- دیدار به قیامت پسر عمو.

بعد اعدامشون، وقتی نفس اون زالو ها برای همیشه قطع شد با خیال راحت برگشتم خونه.

ساعت ده و نیم بود اونقدر خسته بودم که رو تخت ولو شدم؛ با یادآوری سورپرایزی که واسه رها گذاشتم لبخندی رو لبم اومد

یک ماه بعد

رها*

الان یک ماهه که از ساتیار خبری ندارم؛ خیلی دلتنگشم چند باری هم به گوشیش زنگ زدم اما جوابم رو نداد دیگه نخواستم غرورم رو بشکنم و برم دم خونش، حتما نمی خواد مزاحمش بشم منم نمی خوام آویزونش باشم مثل یه وکیل وارد زندگیش شدم و مثل یه وکیل هم از زندگیش میرم.

از اون آیناز بی معرفت اصلا نگم دیگه از اون شب کدایی ازم خبری نگرفته؛ خودم چند باری بهش زنگ زدم و خواستم باهانش دردو دل کنم و بهش گفتم بیاد خونه م ولی هربار به یه بهونه من رو می پیچوند.

خیلی احساس تنهایی می کنم دیگه مثل اون اوایل این شهر رو دوست ندارم حداقل از وقتی که با ساتیار آشنا شدم وضعیتم تغییر کرده.

امروز یه بلیت پرواز واسه شیراز گرفتم لباس هام رو تو چمدون جمع کردم، همه چی آماده هست به مامانم اینا خبر ندادم می خوام سورپرایزشون کنم.

چمدونم رو گرفتم و از خونه اومدم بیرون، به خونه کناریم نگاه کردم یاد اولین روز آشناییمون افتادم لبخند محوی رو لبم اومد آه بلندی کشیدم و به راه افتادم.

حداقل قبل رفتن از اون آیناز بی معرفت خداحافظی کنم.

گوشیم رو از تو ماننوم درآوردم شماره ش رو گرفتم.

بعد چهار بوق خانم جواب داد:

آیناز - سلام رها جون.

- سلام آیناز جون خوبی؟

آیناز - آره عزیزم خوبه خوبم، از تو چه خبر خوبی؟

- خوب ممنون؛ آیناز خواستم قبل از رفتنم ازت خداحافظی کنم.

هیچ صدایی ازش نیومد که گفتم- الو... آیناز... کجا رفتی؟

که بلاخره به حرف اومد

آیناز - یعنی چی؟ مگه جایی میری؟

- آره عزیزم دارم برمی گردم شیراز.

همین که حرفم رو شنید داد زد:

آیناز - چی؟ چرا آخه باید حتما امروز به سرت بخوره که بری؟!

از حرفاش چشمم گرد شد؛ این دختر انگار زده به سرش یا فکر کنم دیوونه شده، به جای اینکه بگه کلا نرو میگه چرا حتما باید امروز بری روانی!

- خوب چرا نداره که، دیگه نمی خوام اینجا باشم همین؛ آگه کاری کردم که ناراحت بشی من رو ببخش.

آیناز - دختر دیوونه مگه می خوای بری اون دنیا؟! بعدشم من الان کار دارم بعدا حرف می زنیم عزیزم بای.

بدون اینکه بذاره چیزی بگم قطع کرد این چش شده؟! من رو باش خواستم زنگ بزوم ازش خداحافظی کنم؛ لیاقت که نداره.

به فرودگاه که رسیدم نیم ساعت به وقت پروازم مونده بود؛ رو به صندلی نشستم و به آینده نامعلوم فکر می کردم.

آیناز*

آخ رها آخ، زود شماره آقا ساتیار رو گرفتم بعد دو بوق جواب داد:

ساتیار - بله آیناز خانوم.

- آقا ساتیار رها می خواد برگرد شیراز، الان تو فرودگاه هر لحظه ممکنه بره لطفا زود برید فرودگاه وگرنه همه برنامه هامون به هم می خوره.

- چی؟ لعنتی... باشه الان میرم.

رها*

شماره پرواز به شیراز رو خوندن از رو صندلی بلند شدم که احساس کردم یکی داره صدام میزنه؛ بیخیال فقط توهم زدم کم بود که اونم به بقیه مشکلات اضافه شد.

اینبار با صدای بلند یکی داشت صدام می زد: رها

با شنیدن اون صدا سرجام متوقف شدم

صدای خودش بود؛ برگشتم که ساتیار رو دیدم داشت به سمت می دوید همین که بهم رسید من رو به آغوشش کشید.

این یه ماه دوری باعث شد با دیدنش اشکام سرازیر بشن.

بی وقفه گریه می کردم خیلی دلتنگش بودم.

من رو از خودش جدا کرد و به صورتم نگاه کرد، چونه م رو تو دستش گرفت و بالا آورد و به چشم های پر از اشکم زل زد و قطره های اشک رو از صورتم پاک کرد و در گوشم زمزمه کرد:

ساتیار - اجازه نداری این مروارید ها رو همینطوری تلف کنی چون دیگه تو ماله منی پس این مروارید ها هم ماله من اند.

به دور رومون نگاه کردم، همه به ما نگاه می کردن یکم خجالت کشیدم ولی عوضش اونقدر خوشحالم که بعید نیست تا یه دقیقه دیگه سکنه کنم.

- همه دارن نگاهمون می کنند.

ساتیار - خوب بزار نگاه کنند حتی...

مکت کرد و یه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و داد زد:

ساتیار - همه بشنوید من این خانوم رو خیلی دوست دارم عاشقشم.

چشم هام از حرکتش گرد شده بود و با تعجب و دهن باز بهش نگاه می کردم؛ وقتی نگاهم رو دید تو صورتم نگاه کرد

ساتیار - کجا می خواستی بری دیوونه وقتی من دیوانه وار عاشقتم.

از ابراز علاقه ش بهم به حدی خوشحال بودم که توصیف کردنش دور از تصویره.

به ساتیاری زل زده بودم.

ساتیاری - خوب تو نمی خوای چیزی بگی؟

بعد حرفش به چشمک زد، ازش خیلی دلخور بودم.

- فعلا بریم بیرون زیر نگاهشون ذوب شدم.

خندید

ساتیاری - باشه.

وقتی اومدم بیرون؛ همه ی حرف هایی که تو دلم بود رو بهش گفتم.

همه ی بغض ها، گریه ها و دردهای این یک ماهم رو براش گفتم، ازش گله کردم و با دست هام به سینه ش می کوبیدم.

ساتیاری - حق داری عزیزم هر چی بگی حق داری.

من رو تو بغلش کشید.

ساتیاری - می خوام به جایی ببرمت.

کنجاو گفتم: کجا؟

ساتیاری - سورپرایزه.

منم که عاشق سورپرایز بودم از خوشحالی قند تو دلم آب شد و دیگه کنجاوی نکردم که سورپرایزش خراب نشه.

تو ماشین، ساتیاری همزمان با آهنگ می خوند و به من نگاه می کرد.

به یه رستوران با کلاس رسیدیم، ساتیاری ماشین رو پارک کرد، وقتی پیاده شدیم

ساتیاری - با دست هام چشمت رو می بندم، خوب؟!

منم به معنای موافقت سرم رو تکون دادم که دستاش رو گذاشت رو چشمام و همچنان هدایت می کرد.

صدای در اومد که فکر کنم بازش کرد و رفتیم تو؛ که یهو وایساد.

ساتیاری - تا سه می شمرم دست هام رو از رو چشم هات برمی دارم.

ساتیاری - یک... دو... سه

همین که دست هاش رو برداشت چشم هام رو باز کردم که صدای دست و جیغ و هورا بلند شد.

تو شوک بودم که صدای ترکوندن یه چیزی کنارم شنیدم که پشت بندش کلی زر و کاغذ های رنگی کوچک رو سرم ریخته شد.

همه ی دوست هام و مامانم و بابام و اون خواهر کوچولوی نق نقوم و یه سری دیگه هم بودن که نمی شناختمشون.

سالن رستوران رو اونقدر خوشگل تزئین کرده بودند که محوش شدم و اینکه یه پارچه خوشگل رو آویزون کرده بودن که روش نوشته بود « تولدت مبارک رها جان » باورم نمی شد که این ها همش واسه منه.

یادم نبود که امروز تولدمه؛ اونقدر فکرم درگیر ساتیاری بود که به کل اسم خودم هم یادم بره؛ فکر کنم امروز هیچوقت از حافظه م پاک نشه .

اونقدر خوشحال بودم که تو پوست خودم نمی گنجیدم.

آیناز رو دیدم که با اون پسره، مهرداد دست تو دست هم داشتن میومدن سمتمون.

این پسره اینجا چیکار می کنه؟!

آیناز - سلام رهایی کجا می خواستی بری به سلامتی هان؟!

خندیدم و گفتم- آخه من از کجا می دونستم شما می خواهید سورپرایزم کنید وگرنه به نظرت اصلا قدم از قدم برمی داشتی؟! همزمان گفتیم- قطعا نه.

بعد هر دو مون زدیم زیر خنده.

یه چشمک به آیناز زدم و به مهراد اشاره کردم.

آیناز- نامزد شدیم.

بعد حرفش حلقش رو نشونم داد.

چشمام رو تا آخرین حد باز کردم و با تعجب گفتم: دروغ؟!!

آیناز- نه کاملا جدیم.

با تعجب سمت مهراد برگشتم و گفتم- خداوکیلی چطور راضیش کردی اونم با اون سابقه شاهکارت؟!!

با حرفم همه زدن زیر خنده.

مهراد- اون شب تو پارتی دیدمش؛ اون موقع بود که به عشق در نگاه اول ایمان پیدا کردم ولی همچنان نتونستم خوددار باشم و رقصیدم.

بعد ها نمی دونستم اون فیلم رو آیناز گرفته به خاطر همین وقتی فهمیدم دوست شماست می ترسیدم که ساتیار بهش نشون بده و شانس به دست آوردنش رو از دست بدم، اما بعدا وقتی فهمیدم گفتم یه شانس بهم بده که با یه سیلی از جانبش روبرو شدم حتی اونم واسم شیرین بود که بعدش هر شب دم خورش بودم و همه جا تعقیبش می کردم تا اینکه بعد کلی اصرار یه شانس بهم داد که تو این شانس دادن ها خودشم گرفتار عشق من شد.

خندیدم که آیناز یه پس گردنی به مهراد زد.

مهراد ادامه داد: از روزی که بهم این شانس بزرگ رو داد توبه کردم و سراغ هیچکدوم از کار های قبلم نرفتم؛ راستش رو بخواید شاید باور نکنید ولی من نماز می خونم و از اون روز هیچکدوم از نماز هام قضا نشده، همش هم بخاطر آیناز.

سمت ساتیار برگشتم، عمیق تو چشماش نگاه کردم و گفتم: عشقه دیگه.

آیناز- خوبه دیگه صحنه های عاشقیتون رو بذارید واسه بعد؛ بیا بریم بالا لباس هات رو عوض کن نا سلامتی تولدته.

- باشه تو برو منم الان میام.

آیناز- باش فقط زود.

یه سمت پدر و مادر گرامیم رفتم؛ مثلا من می خواستم سورپرایزشون کنم خودم سورپرایز شدم.

خیلی دلنتگشون شده بودم؛ وقتی بهشون رسیدم هر دوشون رو بغل کردم و همزمان گریه می کردم با اینکه من خودم اومدن به این شهر رو انتخاب کردم اما همیشه دلنتگشون بودم، عزیز های من بودن.

مامانم- به انتخابت افتخار می کنم عزیزم پسره خیلی خوب و با شخصیتیه؛ نمی دونی چقدر واسه راضی کردنمون تلاش کرد، از اینش بیشتر خوشم اومد که همه چی رو رک و پوست کنده بدون هیچ کلکی گفت.

تو این مدت خواست تو رو سورپرایز کنه؛ ما رو با خانواده ش آشنا کرد، خانواده ی خیلی خوبی داره این رو می دونم خوشبخت می کنه دختر گلم.

چشمام پر از اشک شد؛ ساتیار چه کارها که واسم نکرده بود من فکر می کردم که واسش ارزش ندارم، چقدر خنگ بودم.

- ممنون مامان جونم هر دو تون رو به اضافه این فسقلی خیلی دوست دارم.

مامان- ما هم خیلی دوست داریم دختر گلم.

بابام- فقط کافیه یه قطره اشک به چشمات بیاره؛ کشتمش ولی می شناسمش و می دونم هیچوقت اذیتت نمی کنه.

یهو صدای آیناز اومد که داشت داد می زد: رها زود باش دیگه.

زود از مامان بابام جدا شدم و رفتم پیشش.

- اوادم.

آیناز - چه عجب.

- غر نزن اوادم.

یه آرایش ملایم کالباسی کردم که صورتم رو به قول آیناز، ناز کرده بود و یه لباس سفید که تا پایین پاهام بود که از کمر تا پایین زانو تنگ بود و بقیه ش باز بود و شکل ماهی داشت و کنارش یه زیر داشت که خیلی راحت تنم کردم؛ موهام که تا کمرم میومد، همه رو اتو کردم.

وقتی آماده شدم

آیناز - محشر شدی دختر.

خودش هم خیلی خوشگل شده بود؛ وقتی رفتم پایین همه شروع کردن به دست زدن؛ رفتم سمت ساتیار که یهو شروع کردن به گفتن: تولدت مبارک... تولدت مبارک.

وقتی برگشتم یه کیک سه طبقه رو دیدم که ۲۴ تا شمع روش بود خواستم فوت کنم که آیناز داد زد: آرزو یادت نره.

چشمم رو بستم و آرزو کردم که کنار ساتیار یه زندگی آروم و پر از آرامش رو داشته باشم.

چشمم رو باز کردم و فوت کردم؛ همه دست زدن و یکی یکی کادو ها رو آوردن و منم بعد کلی دستتون درد نکنه، چرا زحمت کشیدید بالاخره نوبت ساتیار رسید.

به سمتش برگشتم و چند بار ابرو هام رو بالا دادم و گفتم: کادویی واسم نداری؟

که یهو جلو پام زانو زد و یه جعبه انگشتر رو از تو جیبش درآورد و سمتم گرفت

ساتیار - باهام ازدواج می کنی؟

شوکه شده بودم.

ساتیار - منتظر جواب هستم ها! شلوارم زانو بندازه من می مونم با تو.

با حرفش همه سالن زدن زیر خنده.

به بابام نگاه کردم وقتی رضایت داد

- بله.

بلند شد و انگشتر رو دستم کرد و همه شروع کردن به دست زدن.

با عشق به چشمش نگاه کردم.

ساتیار - دیدی گفتم بعد هر سختی یه پایانه خوشه، حالا باور می کنی؟

- آگه همه مثل من یه ساتیار داشته باشن؛ خوشبختی صددرصده.

ساتیار - نه بابا.

- ممنون.

ساتیار - درواقع این منم که باید ممنون باشم که بهم شانس خوشبخت کردنت رو دادی... دوست دارم.

- منم دوست دارم.

چهار سال بعد

اومدم به ویلایی که وقتی وکیل پایه یک دادگستری شدم ساتیار بهم کادو داد.

تازه رسیدیم ها این پدر و دختر معلوم نیست کجا غیبشون زده.

وقتی لباس هامون رو تو کمند جاسازی کردم رفتم پایین؛ که خبری ازشون نبود.

روسری و مانتوم رو پوشیدم و رفتم کنار ساحل؛ بله باز اومدن اینجا هر چند بهشون حق میدم چون منظره ش عالییه و به آدم آرامش خاصی میده.

رفتم کنارشون و گفتم: بهار مگه نگفتم بدون کت نیا اینجا سرده.

بهار- ببشید دیه مامان، بابا دفت بیا یواسکی بلیم که مامان نفهمه منم زود اومدم یادم لفت. (ببخشید دیگه مامان، بابا گفت بیا یواسکی بریم که مامان نفهمه منم زود اومدم یادم رفت.)

همون لحظه ساتیار هول کرد

ساتیار- من کی گفتم دخترم؟!

بعد رو به من ادامه داد: بچه هست دیگه اشتباه فهمیده.

بهار- نه خیرم بچه نیستیم؛ مامان، بابا داله دوغ میگه من میلیم بازی کنم تا شما راحت دعوا کنید. (نه خیرم بچه نیستیم؛ مامان، بابا داره دروغ میگه من میرم بازی کنم تا شما راحت بازی کنید)

همش تقصیر این ساتیار؛ ولی عجب وروجکی هست ها پدرش رو ضایع کرد.

رفتم رو شن ها کنار ساتیار نشستم و گفتم: که یواسکی برید آره؟

خندید و جواب داد: آره.

- پررو نشو دیگه تا موهات رو از جاش درنیارم.

ساتیار رو موهاش خیلی حساسه و همش بهش میرسه منم هر بار با این تهدیدش می کنم که خیلی کار سازه.

با خنده

ساتیار- باشه باشه تسلیم.

با خنده همدیگر رو بغل کردیم و تو سکوت به غروب آفتاب نگاه کردیم.

به خاطر همه چی خداروشکر می کنم؛ خدایا ازت ممنونم که خوشبختی رو نصیبم کردی، آرامش رو نصیبم کردی و از همه مهمتر عشق رو.